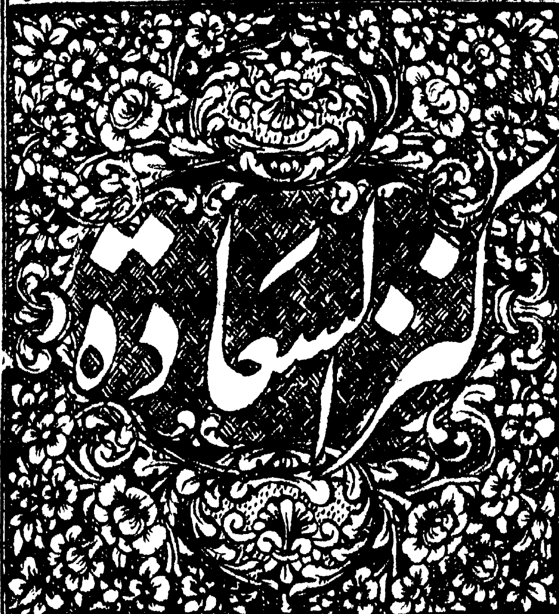
بہ یمن خالق زمین و زمان و رازق انس و جان نسخہ

گنجینۂ نصیحت و معرفت و خزینہ حکمت و موعظت یعنی

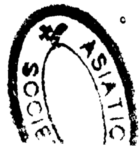


بانتظام نیاز مند درگاہ احد عاجز محمد عبد الصمد غفر اللہ الاحد

در مطبع احمدی واقع کانپور کا حاجی شیخ محمد یعقوب مطبوع جہان شد

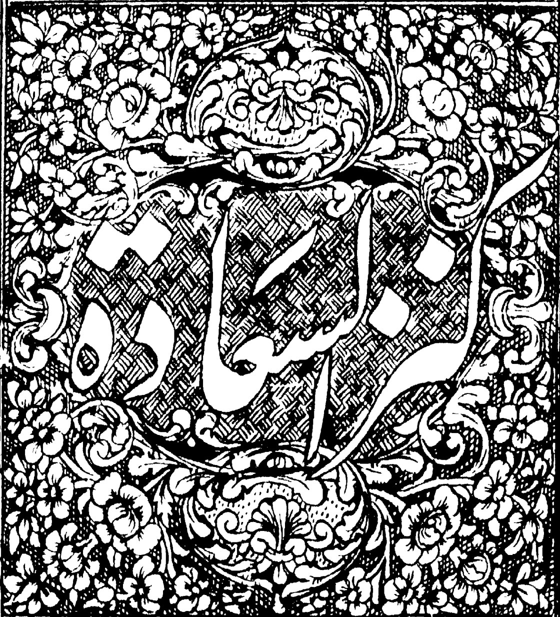


فہرست مضامین نسخۂ ہدایت موسوم بہ کنز السعادۃ



به یمن خالق زمین و زمان و رازق انس و جان نسخه

گنجینهٔ نصیحت و معرفت و خزینه حکمت و موعظت یعنی



بانتظام نیازمند درگاه احد عاجز محمد عبد الصمد غفرله الله الاحد

در مطبع احمدی واقع کانپور حاجی شیخ محمد یعقوب مطبوع جهان شد



بنام خداوند عرش عظیم غفور و رحیم و عزیز و حکیم
خداوند جان و خرد آفرین خدای جهان احکم الحاکمین
بقدرت زمین و فلک آفرید نجوم و بروج و ملک آفرید
حکیمی که از حکمت کامله جهان آفریده باین سلسله
ز فرش زمین تا بعرش برین همه صنعت کائنات آفرین
همه آفرید از همه بی نیاز جهانرا بمهر و کرم کارساز
زهی آفریننده پروردگار نهان از همه بر همه آشکار
نه انجام باشد نه آغاز او ندانند دانندگان راز او
بشتابد اگر چند پیک خیال نیابد ره بارگاه جلال.

نشاید درین راه رفت ای حکیم | بجز پیروی رسول کریم
فرستم ازین پس سلام و صلوات | بران خواجه سرور کائنات
رسول اُلوالعزم ذی احترام | مکرّم تر از انبیای کرام
بحق رهنما پیشوای جهان | سر سروران تاج فرق مهان
حجازی قریشی شریف النسب | خدیو عجم افتخار عرب
محمد نبی سید المرسلین | حبیب اله قبلهٔ عارفین
ز نور محمد جهان پُر ز نور | بنام محمد بدل ها سرور
هزاران خداوند تاج و نگین | ازو برگزیدند پاکیزه دین
هزاران ولایت ستان تاجدار | کمر بستگان بر درش بنده وار
فراوان فراوان هزاران هزار | زجنی و انسی فزون از شمار
گرفتند راه رسول خدای | رسیدند در منزل دلکشای
بر اولاد و یاران خیر الانام | شب و روز با دا درود و سلام
خدایا تویی ارحم الراحمین | بحق نبی و بزرگان دین
ببخشای فاضل گنهگار را | سیه اندرون زشت کردار را

گفتار در حسرت زندگانی و ندامت معصیت

دریغا سر آمد مرا روزگار | نه کاری شد از من که آید بکار

شب و روز بگذشت در خورد و خواب　　بغفلت برفتم براهِ صواب
بعصیان همه عمر در باختم　　به نیکی و طاعت نپرداختم
چرا از عدم در وجود آمدم　　ندانم چرا باز گردم عدم
چرا آمدم در جهان کار چیست　　درین آمد و رفت اسرار چیست
چه خواهد ز من پاک پروردگار　　ندانستم افسوس شد روزگار
بعصیان همه عمر کردم خراب　　کنون بیم مرگ ست و حشر و حساب
ولے چارهٔ کار در دست نیست　　شب و روز باید بحسرت گریست
کنون توبه باید بعذرِ گناه　　پشیمانی و عجز و فریاد و آه
بلب توبه توبه زبان عذرخواه　　دل آگنده از ذوق و شوقِ گناه
ازین توبه توبه بباید مدام　　بلب توبه لذت بدل از حرام
بنال اے گنهگار در روزگار　　بسوزِ دل و دیدهٔ اشکبار
بشب تا سحر زار باید گریست　　نشاید جز این شغل تا مرگ زیست
چو ناگه رسد مرگ حسرت خورم　　ندانم چه آید بلا بر سرم
نیابم دمی فرصت از دست مرگ　　روم چون تهیدست و بی زاد و برگ
بسختی بر آید روانم ز تن　　ندانم چه سختی کشد جان من
روم از جهان با دل دردناک　　سپارند تنها مرا زیرِ خاک
تن من فشارد چنان خاک گور　　که برخیزد از جان در مانده شور

در آیند در گور منکر نکیر — برارم بزاری و حسرت نفیر
از آن شکل پر هول لرزان شوم — ز بیم و ز تشویش از خود روم
ز هیبت نماند زبانِ مقال — ندانم چگویم جوابِ سوال
جوابم نیاید اگر با صواب — گرفتار باشم برنج و عذاب
دریغا نخسپم به تاریک گور — دریغا شوم طعمهٔ مار و مور
بروزیکه خیزند اهلِ قبور — سراسیمه برخیزم از بانگ صور
بصحرای محشر بران گرم خاک — زبان گردد از تشنگی چاک چاک
ز هولِ قیامت بلرزد تنم — ز آتش بترسم که تر دامنم
ندانم که فردا چه اید بپیش — چگونه نمایم بحق روی خویش
خدایا منم بندهٔ پر گناه — سیه دل سیه نامه و روسیاه
چو آید گناهِ من اندر شمار — فزون آید از دور لیل و نهار
ز تو فضل خواهم نه عدل ایخدای — برحمت کرم کن بهر دو سرای
خدایا ببخشای بر حال زار — کریمی رحیمی و آمرزگار
مرا جز درت جای امید نیست — گنهگار را جز تو بخشنده کیست
خدایا بمهر آفریدی مرا — بچندین گناهم خریدی مرا
فراوان بمهر تو دارم امید — سیه رو کن از آب رحمت سفید
بجز درگهت نیست جای پناه — ندانم جز این هیچ عذر گناه

که من ناتوانم ظلوم وجهول — سگی از سگان غلام رسول
رسول کریم و شفیع امم — نبی الوری سید محترم
من امیدوارم بروز جزا — شفیعم شود سرور انبیا
درود خدا باد بر جان او — بر اولاد و بر دوستداران او

۳۹



گفتار در سبب تالیف کتاب



بیا فاضل از طبع بگشای بند — بدانش بگو نامهٔ سودمند
با خلاق و حکمت بتدبیر و رای — ره نیکوئیها بهر دم نمای
به بیند ازان هر کسی نیک و بد — ره نیک گیرد بچشم خرد
امیدست ازین نامهٔ ارجمند — که فرزندگانت پذیرند پند
شناسند حق را بچشم یقین — پذیرند فرمان شرع مبین
بدانش گرایند و تدبیر و رای — بهر کار باشند کار آزمای
در آغاز بینند انجام کار — شناسند نیک و بد روزگار
بخوانند این پندهای پدر — شوند از خرد در جهان بهره‌ور
بخواند محمد عبید الغنی — کزو چشم دل یافته روشنی
ابو الفضل خواند سرائیل نیز — بهر دو جهان هر دو گردد عزیز
چهارم پسر آنکه اکنون صغیر — علی بر سرش تاج دانش نظیر

نصیحت پذیرد ازین داستان — خدا بیش نماید ره راستان
بآرایش نظم وصنعت مکوش — سخن مختصر گوی باعقل وهوش
نزدیک ارباب طبع بلند — درین شیوه صنعت نباشد پسند
سخن باید از عقل وتدبیر و رای — نه از لفظ ومضمون حیرت فزای
زدن لاف فضل وسخن پروری — نه نیکو بود گرچه صنعتگری
بدعوی میفراز گردن بلند — که گردن فرازی رساند گزند
نداری جز از جهل سرمایهٔ — چه جوئی همی برترین پایهٔ
برنجد خردمند فرخنده کیش — که گوینده نازد بگفتار خویش
سخنور بدانش گرایش کند — نه خود خویشتن را ستایش کند
برائین پیشینیان حرف زن — که بودند دانای هر علم وفن
شناسد سخن سنج اصل سخن — چه طرز نو است وچه طرز کهن
امیدست از لطف صاحب هنر — بهر جا که آید خطا در نظر
باصلاح کوشند ومنت نهند — ز خوان کرامت نصیبی دهند
بپوشند عیب سخن از کرم — نه ابرو کشند از ملامت بهم
دعای بزرگان روشن نفس — سخنگوی را آرزویست بس

خطاب بایاران وعزیزان

الا ای عزیزان و یاران من   بدین بی دوستداران من
نخستین همی پند باید شنید   که از امر حق سر نباید کشید
خدا را شناسید و طاعت کنید   عملهای صالح بضاعت کنید
سر از شرع احمد مپیچید و پای   که باشید شادان بهر دو سرای
زگفتار دانا پذیرید پند   که هر پند دانا بود سودمند
بدانش گرائید و تدبیر و فن   که باشید مقبول هر انجمن

گفتار در مقدمهٔ کتاب

بدان ای خردمند فرزند من   نکوروی خوشخوی دلبند من
که گیتی و این آسمان و زمین   درخشان ستاره بچرخ برین
همین باد و آتش همین خاک و آب   همین کوه و دریا و برق و سحاب
جهان و همه هر چه اندر جهان   سیاه و سفید و نهان و عیان
مر این جمله را آفریننده ایست   خدای که داننده بیننده ایست
یکی و توانا و رب قدیر   قدیم علیم سمیع بصیر
همه چیز را هر چه بینی عیان   بود آفریننده بیگمان
مر آن آفریننده را بندگی   بباید بصدق و سرافگندگی
بود بنده را بندگی ناگزیر   نکو بندگانند فرمان پذیر

کسی کز در بندگی سر بتافت / نگون بخت مرد و بدوزخ شتافت
ز فرمان جان آفرین سر متاب / بترس از عذاب شدید العقاب
خداوند بنمود راه صواب / به پیغمبر فرستاد روشن کتاب
بفرمود حق در کتاب مجید / همه پند و احکام و وعده و وعید
ز هول قیامت ز حشر و حساب / ز نار جحیم و ز رنج و عذاب
ز آرام جنت ز غلمان حور / ز طوبی و کوثر ز دیدار نور
بتفصیل فرمود گفتار راست / جز از راستی هیچ ایزد نخواست
ببخشید اعجاز از داوری / به پیغمبران فر پیغمبری
ببخشید خرد در رسول و کتاب / ببین تا بپوئی براه صواب
که از بهر تعلیم مردم بکار / ضرورست آئین و آموزگار
ز پیغمبر و از کتاب مبین / بیاموز گفتار و کردار دین
سر از دین برتافتن ابلهیست / سرانجام نادانی و گمرهیست
بود مرد بیدین خوار و زبون / مگر اکثر الناس لا یعلمون

۲۲

گفتار در حقیقت ایمان و عمل

بدل باید ایمان پروردگار / باقرار باشد بزبان برقرار
جز الله اکبر اله نیست کس / همین ست بنیاد توحید و بس

محمد رسول خدای کریم / رسانید ما را کتاب قدیم

چو ایمان بود نیک باید عمل / در ایمان نیکان نیاید خلل

سه گونه بود بندگی بنده را / پرستد بدان آفریننده را

یکی از تن خویش دیگر ز مال / سوم از تن و مال گیرد کمال

ز تن بندگی همچو صوم و صلوة / عبادت بمالست همچون زکوة

بحج است از مال و تن بندگی / پرستش نیاید بنا زندگی

پرستیدن حق بود ناگزیر / که روز جزا باشدت دستگیر



گفتار در حقیقت نماز



باخلاص کن پنج وقتی نماز / بصدق و یقین و بسوز و گداز

بقرآن خدای جلیل الصفات / بفرمود اقیموا الصلوة

ریا در پرستش نباشد روا / ریاکار باشند اهل هوا

بدانش بیاموز راز نماز / که این راز را راه دور و دراز

بدان راز و دانش مرا راه نیست / خردمند داند که معنیش چیست

چرا این قیام و رکوع و قعود / چرا میشوی سرنگون در سجود

چه میخوانی ای مرد اندر نماز / بدرگاه والا چه داری نیاز

بگویم ازین نغز گفتار چند / پسندیدهٔ مردم هوشمند

که حق دمبدم حاضر و ناظر ست
بداند نهان و ببیند عیان
من او را نه بینم وی بیند مرا
بگویم یکی رمز بانگ نماز
مؤذن بود بیگمان چون نقیب
که ای بنده بشتاب و خدمتگزار
حضوری دل باید و صدق و سوز
که کعبه پذیرفتهٔ ایزد ست
براهیم پیغمبر نیک رای
در آن خانهٔ قبلهٔ عابدین
بود قبلهٔ ما بنای خلیل
نبودی یکی سوی گر قبله گاه
بهر سوی هر کس نهادی جبین
بدان در نماز ایستادن چراست
همه بندگان را بدرگاه رب
ستاده بدرگاه پروردگار
خداوند پروردگار جهان

اگر بنده از دیدنش قاصر ست
نماند از و ذرهٔ در نهان
من او را پرستم گزیند مرا
مؤذن چه میخواند ای سرفراز
بدرگاه خواند ترا ای حبیب
ندائی که این ست هنگام بار
توجه سوی کعبهٔ دلفروز
از و گشتن آئین نابخرد ست
بنا کرد و بگزید آن را خدای
پرستش همیکرد آن پاکدین
پذیرفت آن خانه رب جلیل
نکردی کس این سلسله را نگاه
نباشد چنین مختلف راه دین
بگویم بتو نغز گفتار راست
بود دست بسته ستادن ادب
سپاس و ستایش کند هوشیار
براهل جهان از همه مهربان

خداوند روز جزا و سزاست — توانا جهاندار فرمان رواست
بگوید با لحاح و عجز و نیاز — ترا می پرستم من ای کارساز
ز تو یاوری خواهم ای دستگیر — ببخشای بر حال زار فقیر
مرا رهبری کن سوی راه راست — نشاید جز از راستی هیچ خواست
نمائی مرا آن رهِ مستقیم — که رفتند از آن راه اهل نعیم
نخواهم چنان ره کز آن راه بد — برفتند برگشتگان بی خرد
بپای خود از راه در چه شدند — نگون بخت مغضوب گمره شدند
چو شد عرض مطلب بدرگاه شاه — امید اجابت شد از بارگاه
پس آنگه بعجز و خشوع و خضوع — سر خویشتن را نهد در رکوع
نگون سه تسبیح رب عظیم — زبان برگشاید بقلب سلیم
بخواهد که باشد بحضرت قرین — بتعظیم دارد بسجده جبین
باخلاص تسبیح رب علا — بخواند سه بار و بنرمی صدا
ندانم به از سجده تعظیم چیست — جز ایزد کسی لائق سجده نیست
بفرمان داور برانداز خویش — دو زانو نهد پس نشیند به پیش
نشسته سر افگنده با صد نیاز — تحیه تشهد بخواند به راز
فرستد فراوان صلوة و سلام — بروح محمد نبی الانام
حبیب اله صاحب فضل و جود — فرستاد باید بجانش درود

گفتار در حقیقت زکوة

زکوة ست فرض ای پسر چون صلوة ‌ ‌ ‌ اقیموا الصلوة ست و اتوا الزکوة
چو دینار و درهم بود مال جمع ‌ ‌ ‌ فروزنده در خانه مانند شمع
ز چل یک بود دادنت ناگزیر ‌ ‌ ‌ بدرویش درمانده مسکین فقیر
درین باب تفصیل احکام دین ‌ ‌ ‌ بتحقیق بنگر بفقه مبین
مرا باشد از حکمتش گفتگوی ‌ ‌ ‌ سخن را بدانش دهم رنگ و بوی
نگه کن بخلق جهان ایجوان ‌ ‌ ‌ فراوان توانا بسی ناتوان
یکی را بود ملک و مال و بنه ‌ ‌ ‌ یکی ناتوان برهنه گرسنه
یکی را بود ملک و مال و منال ‌ ‌ ‌ یکی ناتوان قاصر از کسب مال
چو ایزد ترا داد دینار و چیز ‌ ‌ ‌ بشکرش تو چیزی ببخش ای عزیز
بدرماندگان بخشش میبایدت ‌ ‌ ‌ که از بذل نعمت بیفزایدت
نکو گفت سعدی مثالی برین ‌ ‌ ‌ پسندیده مردم پاک دین
که چون شاخ رز را برد باغبان ‌ ‌ ‌ شود بیشتر بار آن بیگمان
به بخشندگی شاد باشی مدام ‌ ‌ ‌ جهانرا ز بخشش بود انتظام
اگر مالداران بدرماندگان ‌ ‌ ‌ نه بخشند چیزی بمیرند شان
چگونه بود ناتوانرا خورش ‌ ‌ ‌ توانا بسازد اگر پرورش

به بخشندگی شکر ایزد گزار — بر آنان که گیرند منت مدار

من از راستان یاد دارم مقال — که سود و زیان هر دو باشد بمال

گر از کسب خیرست و خرجش نجات — حلالست این مال و فضل خداست

ترا سود باشد به هر دو سرای — به بخشد ترا کامرانی خدای

گر از کسب شرست مالت حرام — چنین مال بد تلخ گردد بکام

زیان میکنی دل نداری بخیر — بجور و بمکر آوری مال غیر

حرامست آن مال مهلک چو سم — که گیری به مکر و فریب و ستم

حرامست اگر مال تو یا حلال — مگر خبث بخل ست در دل ز مال

ز مال حلالت چو دادی زکوات — دلت پاک شد صاف راه نجات

بپرهیز از کسب مال حرام — میازار خلق خدا والسلام

۲۵

گفتار در حقیقت روزه

بگویم من از صوم اکنون سخن — تو این آب شیرین بجان نوش کن

بهر سال یکماه روزه بدار — که فرض ست از حکم پروردگار

یکی ماه کامل ز سال قمر — نهم ماه ماهِ صیام است به

گر اخلاص داری بمهر خدای — یکی رمز گویم بدانش گرای

طلا را در آتش بباید گداخت — که جوهر شناسند اهل شناخت

اگر دعوی بندگی میکنی / بمهر خدا زندگی میکنی
ترا ز آتش فاقه باید گداخت / مگر زان توان جوهرت را شناخت
اگر خالصی خالص آئی برون / وگرنه ترا غش بود اندرون
اگر غش برائی نیرزی پشیز / تو خود جوهر خود شناس ای عزیز
حکیمان درین نکته گفته اند / بطرز دگر این گهر سفته اند
که مرطوب شد چون تن آدمی / ز فاقه بود در رطوبت کمی
بسا لیسکه مرطوب گردد بدن / شود زائل از صوم ماهی ز تن
بپیچد سر از بندگی پرشکم / که از بار پیچد شکم دمبدم
بود سخت دل پرشکم خوار مرد / نگنجد درو مهر و اخلاص و درد
اگر چون بهائم خوری پرشکم / نباشد بدل هیچ مهر و کرم
نه مردم بود بدترست از دواب / که شغلش بود روز و شب خورد و خواب
شکم چون تهی باشد ای نیک رای / دلت را بود میل سوی خدای
زهی مصلحت در شریعت ببین / که هم حکمت است و هم آئین دین

۱۸

گفتار در حقیقت حج

سوی حج نهایت ره راستا / که بر اغنیا حج فرض خداست
خداوند جبار فرمانروا / نفرمود تکلیف بر بی نوا

غنی گر نه حج تو فرض نیست — یکی ژرف بنگر که معنیش چیست
که در شهر ذیحجه محترم — بحج ست امر و طواف حرم
بملک عرب شهر مکه امین — دران شهر کعبه چو خلد برین
خوشا دشت حج ست مینو سواد — بنزدیک کعبه مقام مراد
زهی منزل خیر مقبول رب — قریب الحرم فی بلاد العرب
گر از حج میبایدت مسئله — سوی فقه بایدترا مشغله
من از حکمتش نغز گویم سخن — بیاموز حکمت سخن یاد کن
جماعت پسندند معنی پسند — که در دین و دنیا بود سودمند
چو مردم ز هر سو شوند انجمن — یکی داند از دیگرے علم و فن
همه خوی پاکان و آئین دین — خردمند آموزد از صالحین
همه رسم کردار و تدبیر کار — بیاموزد از مردم هر دیار
بانسان بهم انس پیدا شود — ز انسان معنی هویدا شود
جماعت بهر پنج وقتی نماز — فراوان ثواب ست و شوق و نیاز
باجماع همسایگان روز و شب — فزاید بهم مهر و ربط و طرب
بجمعه بهر هفته اهل شهر — باجماع گیرند از فضل بهر
بیک سال دو بار در هر دو عید — فضیلت بود در جماعت مزید
ز شهر و حوالی صغیر و کبیر — بهم گرد آیند خلقی کثیر

بهم ارتباط و بهم اختلاط / بهم شادمانی و عیش و نشاط
کنند ایزد پاک را بندگی / بشوق و باخلاص و افگندگی
بهر سال باری بحج کبیر / بجاے درایند جمعی کثیر
ز هر قریه و شهر و ملک و دیار / فراهم شوند آدمی بی شمار
ز اقصاے عالم گروها گروه / درایند مردم بچندین شکوه
ز هر ملک و اقلیم انواع خلق / بطرز جداگانه اوضاع خلق
ز هر ملک مردم برنگی دگر / برنگی دگر هر یکی جلوه گر
دگر گونه کردار و گفتارشان / دگر گونه آئین و رفتارشان
دگرگون لباس و دگرگون خورش / دگر گونه هر فرقه را پرورش
چو این مجمع عام بیند کسی / ازینها که گفتم بداند بسی
به بیند همه راه و رفتارها / بداند همه رسم و گفتارها
بیاموزد از مردم هر دیار / هنرها و آئین و تدبیر کار
ز تاریخ هر ملک دانا شود / بمردی و دانش توانا شود
بدانش بهر کار گردد دلیر / به بند و بتدبیر غرنده شیر
بدیدار مردان راه خدای / شود نیک کردار و فرخنده راے
ز پاکان شود مرد پاکیزه خوی / سوی پاک داور بود راه جوی
بدیدار نیکان نیکی گزین / گزیند ره نیک و آئین دین

چو بینید جهانی بحق مشتغل / بطاعت گراید باخلاص دل
شنیدی چو این گفتهٔ دلپذیر / دگر نکتهٔ دلنشین یاد گیر
چنین هست آئین و رسم جهان / که شاهان گیتی سران جهان
بهر سال چون سال گردد تمام / بروزے دهند از کرم بار عام
سپاه و رعیت بفرمان شاه / شوند انجمن بر در بارگاه
بدرگاه شاه جهان از ادب / ببوسند هم آستان از لب
بدرگاه سلطان والا شکوه / گذارند خدمت گروها گروه
به بینند شاهان سپاه و خدم / بر ایشان نمایند بذل و کرم
خدای جهان احکم الحاکمین / سر خسروان پیش او بر زمین
بدرگاه او روز حج اکبر / ز هر مرز آیند مردم کثیر
بعجز و باخلاص لبیک گوی / در آیند حجاج پاکیزه خوی
همه بندگان پاک دل پاک تن / بدیدار کعبه شوند انجمن
بدیدار آن بارگاه عظیم / ببوسند آن آستان نعیم
باُمید رحمت به تنزیه دل / جهانی بطاعت بحق مشتغل
برارند دست مناجات پیش / بخواهند هر گونه حاجات خویش
برایشان برحمت به بیند اگه / ببخشد همه بندگان را گناه
بانعام بخشد بهشت برین / جهان آفرین ارحم الراحمین

بدان ای که جویی سوی حج راه
که سال قمر پیشو و چون تمام
بود آخر سال ذیحجه ماه
خردمند را کرد باید نگاه
درین نامه از کعبه گفتم سخن
بگویم دگر نکته از مهند
نکو باشد ای مرد فرخ نهاد
بشکل جهان بینی ای ژرف بین
ازانست آن شهر صدر جهان
چو آن شهر را شد چنین فر و جاه
ازان صدر عالم دران شهر زاد
ازان نور احمد ازان شهر تافت
بود منزل خیر صدر مقام

چراغ باشد ذیحجه ماه
خداوند فرماید این بار عام
ازانست ذیحجه را عز و جاه
چسان پیش مکه شده حج گاه
بگویم دگر گفته های کهن
بهای سخن را بدان چون چند
که باشد وسط جای صدر بلاد
که مکه بود ناف روی زمین
سرای بزرگان و جای مهان
خداوند را خاص شد بارگاه
که آن بلده پاک صدر بلاد
که اقصای عالم ازو نور یافت
برا این ست ختم سخن والسلام



گفتار در تهذیب نفس



ز گفتار هاے بزرگان دین
یکے پند بشنو جگر بند من

نمایندگان طریق یقین
که ده چیز بیرون کن از خویشتن

ریا و طمع و حرص و بخل و حسد   غضب کینه و کبر ای پر خرد
حرامست و غیبت همین ده خصال   بهر دو جهان بر تو باشد وبال
ازین عیبها خویش را پاک دار   که بر پاک رحمت کند کردگار
بعلم و عمل کوش و صدق و یقین   رضا و ورع و قناعت گزین
ره شکر و صبر و توکل بگیر   بخوف و رجا باش فرمان پذیر
باحسان دل خلق خرسند دار   که خرسند باشد ز تو کردگار

گفتار در فضیلت علم

بیاموز علم و هنر ای پسر   که بهتر ز هر چیز علم و هنر
بعلم و هنر جاه افزایدت   در حکمت از علم بگشایدت
بود علم سرمایهٔ سروران   که علمست میراث پیغمبران
بعلمی که راضی خدا و رسول   حدیث است و تفسیر و فقه و اصول
نه بینی ره دین بجز علم دین   که بی علم حاصل نگردد یقین
اگر علم دینی بضاعت کنی   خدا را شناسی و طاعت کنی
نه ایمان به بی علم حاصل شود   عبادات بی علم باطل شود
همه دولت آخر پذیرد زوال   بجز دولت علم صاحب کمال
چو عالم شوی نیک باید عمل   بغیر از عمل علم سیم دغل

بحسن عمل باید اخلاص نیز | چو مخلص نباشی نیرزی بچیز
بهر جا رود اهل علم و هنر | ز هر کس بود منزلت بیشتر
هنر مایهٔ عیش عمرست و بس | نباشد هنرمند محتاج کس
اگر بی هنر افتد از جاه و مال | ز فقرش بود در جهان انفعال
بکسی کو بود عالم معنوی | نخواهد دلش زینت دنیوی

گفتار در مذمت جهل و جاهل

بحکم خرد جاهل ابله بود | بد اندیش بدخوی گمره بود
بود سیرت جاهلان کجروی | مشو یار جاهل که کجرو شوی
نه جاهل رود در ره مستقیم | نه از کردگارش امیدست و بیم
چو جاهل نباشد کسی بیوقار | ذلیل و حقیرست در روزگار
بود مرد جاهل دل آزار خلق | جفا پیشه بی مهر و خونخوار خلق
سیه دل بود جاهل زشت خوی | وفا و نکوئی ز جاهل مجوی
زیان تو جوید بسود خودش | چه امید داری ز خوی بدش
چه خوش گفت فرزانه هوشیار | که امید نیکی ز جاهل مدار
من از جاهلی چند آمیختم | پشیمان شدم دور بگریختم
ز دانای شیراز بشنو سخن | ز بی مغز گفتار [illegible]

سرانجام جاهل جهنم بود ‌ ‌ ‌ که جاهل نکو عاقبت کم بود

گفتار در احوال توانگر جاهل

بود آدمی را جنون از سه چیز ‌ ‌ ‌ جوانی و دولت بود جهل نیز
بدیوانگی مرد کامل بود ‌ ‌ ‌ جوان توانگر که جاهل بود
غرور جوانی بود در سرش ‌ ‌ ‌ شود دولت و جهل یاریگرش
نداند که دولت نماند بکس ‌ ‌ ‌ بدولت تکبر کند بوالهوس
بروز جوانی ندارد خبر ‌ ‌ ‌ که روز جوانی درآید بسر
دل مردم آزارد از خوی زشت ‌ ‌ ‌ نترسد ز روز جزا بدسرشت
پسندد از کار و گفتار خویش ‌ ‌ ‌ پسندد همی راه و رفتار خویش
نه آغاز داند نه انجام کار ‌ ‌ ‌ بهر کار جهلش شود آشکار
ستایش پسندد ندارد بصر ‌ ‌ ‌ همه عیب خود را ببیند هنر
شناسد نه رسم ره مهر و کین ‌ ‌ ‌ نه قانون دنیا نه آئین دین
سبکسار خودرای بیهوده گوی ‌ ‌ ‌ جفا پیشه پرخشم پیکارجوی
به نزدیک او تا توانی مرو ‌ ‌ ‌ مشو با بدان یار و خود بد مشو
چو او نیشتر در هیچکس را بکس ‌ ‌ ‌ تو او را شمر کمتر از خار و خس
بگیتی چنین سفله دیدم بسی ‌ ‌ ‌ که در خلق بد بود با هر کسی

به فرجام از گردش روزگار | تبه شد نگون بخت رسوا و خوار

گفتار در صفت تواضع

تواضع بکن عادت خویشتن | که باشی ستوده بهر انجمن
تواضع بکن تا شوی محترم | کند هر کسی پیش تو پشت خم
تواضع کنی مرد نامی شوی | بنزدیک مردم گرامی شوی
بمقدار هر کس تواضع بکن | باخلاق نیکو و شیرین سخن
تواضع همین ست ای نامدار | که خود را از هر کس فروتر شمار

گفتار در مذمت تکبر و اسباب تکبر

اگر هوشمندی تکبر مکن | خودی در دل خود تصور مکن
خودی بدترست از همه خوی زشت | نگون بخت خودبین نیابد بهشت
بگفتار و کردار و رفتار تو | عیان میشود کبر و پندار تو
خداوند جبار فرمان روا | سزد کبر او شان او کبریا
تو بیچاره ناچیز یک قطره آب | شوی نیز ناچیز آخر شتاب
ز ناپاک آب آمدی در وجود | شوی باز معدوم در خاک زود
بود بیگمان در سرای سپنج | غم و درد و آزار و سختی و رنج

به پیش تو مرگست و حشر و حساب — سوال و جواب و عتاب و عذاب
بمردم چو آفات چندین بود — ندانم چرا مرد خودبین بود
نشاید ترا کبر در زندگی — ترا عاجزی باید و بندگی
خردمند را باشد از کبر ننگ — که با کبر و دانش خلافست و جنگ
تکبر بود سیرت بدگهر — تکبر کند مردم بی هنر
شود مردم از کبر در خلق خوار — تکبر کنان را نماند وقار
کسی کز تکبر کند افتخار — شود دشمنش خلق در روزگار
غضب خیزد از کبر و کین از غضب — ز کین و غضب جنگ و شور و شغب
به نمرود و شداد و ضحاک و جم — چه آمد خرابی ز کبر و ستم
ز فرعون و قارون سخن یاد کن — نگه کن بتاریخهای کهن
چه گشتند آخر چه شد باد و دم — کجا رفت آن ملک و گنج و حشم
بود کبر مردم ازین چند چیز — بگویم یکی داستان ای عزیز

۱۹

تکبر بمال

یکی آنکه باشد تکبر بمال — که بی عقل بیهوده بندد خیال
چو دولت بدل میرساند سرور — سر مرد نادان شود پر غرور
نداند که دولت نپاید بسی — وفا نیستش در جهان با کسی

نماند و نماند بکس ملک و مال   به یکدم زدن میشود پایمال
نه آن گنج قارون فرو شد بخاک   نه شاهان بخفتند اندر مغاک
سکندر تهیدست رفت از جهان   ببینید رسم جهان ای مهان
نباشد اگر علم و فضل و هنر   توانگر بود کمتر از گاو و خر
اگر بر تنش جامهٔ زر بود   چو پالان زرین بر خر بود
مثال غنی بی نصیب از هنر   نوشته خط زشت از آب زر

تکبر بحسن وجوانی

دوم ناز باشد بحسن و جمال   که باشد زمانی چو خواب و خیال
بهار جوانی بود چند روز   نماند همیشه رخ دلفروز
بیک تب رود ناز و حسن و جمال   بیک شب رود ناگهان گنج و مال
بیکدم زدن زندگی بگذرد   خردمند آن را دمی نشمرد
دو شش ۱۲ سال چون بگذرد عمر زن   جمیله شود گر بود گلبدن
بود حسن او هفت یا هشت سال   ازان پس تغیر پذیرد جمال
چو کودک برآورد شد پیرزن   صباحت ملاحت نماند بتن
شود پانزده سال چون عمر مرد   نماید رخ ساده همرنگ ورد
جوان ازمی عنفوان شباب   شود مست گم کرده راه صواب

خبر دارد از شوخی و ناز و غرور / نه بیند سوی راه دشوار و دور
به تندی و تلخی بگوید سخن / زند خنده بر حال پیر کهن
بداند که عمر درازست پیش / نیندیشد از پیری و مرگ خویش
در آئینه رخسار بیند مدام / رخ خویش داند چو ماه تمام
بشانه دهد زلف را پیچ و تاب / تن و جامه مالد بعطر و گلاب
نترسد که آخر شود خاک گور / خورندش تن نازنین مار و مور
بغفلت بسر می برد روزگار / ز دور زمانه نگیرد شمار
کسی را که دیدم پری وار یار / شد امسال چون دیو در چشم خوار
چو امرد برآورد ریش و بروت / نیابد بدیدار او روح قوت
غرور جوانی و حسن و جمال / رود از سر مرد برگشته حال
پس از چند چون موی گردد سفید / دل از عمر فانی شود ناامید
مرض ناگهان چون کند زار و سست / شود حسن ترکیب تن نادرست
تنش خشک گردد رخش قیرگون / عفونت ز اندام آید برون
برآید چنان بوی بد از دهان / که نفرت کند مردم از بوی آن
نه آن شاهدی ماند و دلبری / نه مردم فریبی و عشوه گری
نه بیباکی و مستی و نای و نوش / نه حسن و جوانی و جوش و خروش
نه در دل قرار و نه در جسم زور / بلب دمبدم آه و فریاد و شور

چو بیچاره آخر بحسرت بمرد | تنش رفت در خاک و خاکش بخورد
جهان جای ماتم نه جای سرور | نه این غمکده جای ناز و غرور

۲۸



تکبر بزور



سوم کبر باشد جوان را بزور | که جهل افکند در سر مرد شور
زند لاف گردی و مردی و جنگ | به مردم در افتد چو خوک و پلنگ
گهی بازوی ناتوان بشکند | گهی پنجه بازورمندان زند
به تندی خر امد چو میخوار مست | سر و تن بجنباند و پا و دست
بیک ور دسر زورمندی رود | ز سر شورش خود پسندی رود
به پیری نماند تن زورمند | رسد بر تن از دور گیتی گزند
اگر آدمیت بود زور تن | به از آدمی زادگان کرگدن
ز مردم فزون تر بود تیز چنگ | سگ و خوک و خرس و پلنگ و نهنگ
نه انسان بزور تن آید بشور | بهائم ز انسان فزونتر بزور
تنومند خودرای ناپخته کار | بهندی زبا نست نامش گنوار
هر آنکس که زورش بجوش آورد | خردمند خندد بر آن بی خرد

۱۱



تکبر به نسب



چهارم بنازد کسی از نسب — که بی بهره باشد ز علم و ادب
پدر گر بزرگست و نادان پسر — نباشد گرامی بنام پدر
بغربت چو افتد بشهر دگر — ندانند کس از نژاد و گهر
گدازاده و شاهزاده یکیست — بغربت چو اصلش ندانند چیست
چو افلاس آید فرو شد نسب — بود بر نسب زشت ناز و طرب
کنند ابلهان فخر از مردگان — چو سگ شادمانند بر استخوان
بعلم و خرد جاه و تمکین بود — نه قدر از نیاگان پیشین بود
ز اعمال پرسند روز شمار — نپرسند از اصل و نسل و دیار
نبی و ولی زادهٔ زشت خوی — بجنت رود یا بدوزخ بگوی

تکبر به منصب

تکبر بمنصب بود همچنین — که نادان بی شرم نازد برین
نیندیشد از عزل و انجام کار — که از عزل آخر شود شرمسار
نه جاه و نه منصب بماند مدام — نگردد زمانه همیشه بکام
بود حشمت اهل منصب بسی — ولیکن بود زیر حکم کسی
ز فرمانده خود بود در هراس — خطرها بدل بگذرد بی قیاس
هراسان و ترسان چو دزد اسیر — بود اهل منصب به پیش امیر

کسی رنجد از تلخ گفتار او / کسی ترسد از سختی کار او
بچشم حقارت بسوی خدم / نگه میکند خواجهٔ محتشم
بیک حکم نصب و بیک حکم عزل / تفاخر بمنصب بود لعب و هزل
ز نصب و ز عزل این حقیقت شنو / که اول بیا و بآخر برو
کشد بیگیان رنج و خواری بسی / چو باشد کسی زیر حکم کسی
برندش خری چند هر چند بار / مگر نزد شیران ندارد وقار
نیایند آزاد مردان به بند / که بندست بر جان شیران گزند
نباشند در بند خدمت اسیر / نگردند گرد سرای امیر
ز خدمت گریزد خردمند مرد / که آخر بجان میرسد رنج و درد
نباشد بمنصب نشاط و سرور / نیاید به سختی و ذلت غرور

۱۴



تکبر بزهد و طاعت



کسش باشد از زهد و طاعت غرور / که نادان به ظلمت بیفتد ز نور
فریبش دهد نفس و شیطان ز راه / غرورش کند پیش حق روسیاه
خدای جهان از همه بی نیاز / نیاز از تو خواهد نه عجب از نماز
بجز عجز و فریاد و زاری و آه / بدرگاه حق بنده را نیست راه
سزاوار آن بارگاه جلال / پرستش نباشد کسی را مجال

تراگر تکبر به طاعت بود / بعقبی نه طاعت بضاعت بود

نه ابلیس مردود گشت از غرور / ز درگاه عزت بیفتاد دور

گر از جهل مغرور طاعت شوی / ندانم که فردا بجنت روی

سراسیمه چون از جهان بگذری / چه دانی که ایمان سلامت بری

چه بنداشتی وچه دریافتی / که از سوز دوزخ امان یافتی

چه دانستی ای مرد خلوت نشین / که جای تو باشد بخلد برین

چو انجام کار تو معلوم نیست / به تقوی وطاعت غرور تو چیست

مشو غره بر نیک کردار خویش / که راه درازست ودشوار پیش

۱۳



تکبر بعلم



بهفتم بود کبر علم وهنر / کسی را که باشد زحق بی خبر

اگر علم وعقلش شود رهنمای / نه هرگز کند کبر دانش گرای

بعلمیکه سودش بدنیا بود / نه آگاهی از کار عقبی بود

تفاخر بران علم نادان کند / ازان خاطر خویش شادان کند

کسی کش نباشد بجد وپدر / کس از علم وفضل وهنر بهره ور

اگر باشدش اندکی علم وفن / فرومایه نازد بهر انجمن

نگردد ازین باده هشیار مست / که مر بعض رافضل بر بعض هست

هر آنکس که خود را بدانش ستود | مسلم بشد آخر که چیزی نبود
شنیدم بسی ذکر اهل علوم | ز هندوستان تا بأقصای روم
کسانیکه بودند روشن نفس | فضیلت نجستند بر هیچکس
همه نفس مرده همه زنده دل | ز کردار خود پیش داور خجل
حقیقت شناسنده مرد حکیم | همیشه ز حق دارد امید و بیم
چو تفسیر و اخبار داند کسی | طریق حقیقت شناسد بسی
ز تاریخهای بزرگان دین | شود واقف از سیرت صالحین
ز کردار خود باشدش انفعال | چو بیند کمالات اهل کمال
کند توبه هر دم ز شرم گناه | بتقصیر طاعت شود عذرخواه
ز آفات گیتی و رنج ممات | نباشد دمی شادمان در حیات
ز هول قیامت ز ترس حساب | ز قهر خدا و ز بیم عذاب
بترسد خردمند داننده مرد | نداند که با وی چه خواهند کرد
بود بیگمان از تکبر نفور | ازین علم هرگز نیاید غرور
بیک حرف این داستان شد تمام | که کبر و منی شان حق والسلام



گفتار در صفت کرم و احسان



کرم کن بخلق خدای کریم | که بخشد خداوند اجر عظیم

شوی از کرم در جهان نامدار / پس از تو بماند کرم یادگار
باحسان واکرام چندان بکوش / که دلها بمهر تو آید به جوش
به لطف و کرم کار مردم برار / که کارت برارد همه کردگار
کرم در دلت روشنائی دهد / زهر سختی و غم رهائی دهد
کرم سیرت سرورانبیاست / بلطف و کرم لطف و فضل خداست

گفتار در امتناع احسان باناکسان

مکن با بدان فضل و احسان وجود / بدان را بدی خود نشاید فزود
باحسان فراموش احسان خطاست / که باناسزا نیکوئی ناسزاست
پشیمانی آرد بسر انجام کار / خری را کشی گرچه خر مفت بار
نه منت پذیرد نگوید سپاس / عدو داندت سفله ناحق شناس
بنامردمان مردمی کردنت / به بند و بطوق بلا گردنت
سگ و گربه بهتر ازان آدمیست / که احسان محسن نداند که چیست
دو سیرت بود در چنین بدگهر / که نشناسدش مرد صاحب هنر
یکی آنکه احسان ندارد بیاد / دگر آنکه بر محسن آرد فساد
من از ابلهی سخت گشتم خجل / که از گفتنش آه خیزد ز دل
بسی رنج بردم بکار بسی / بجز رنج حاصل نگشت از کسی

غلط بود من آنچه پنداشتم / که دانه بشوره زمین کاشتم

گفتار در صفت سخاوت

اگر بخردی در سخاوت بکوش / سخاوت همه عیب را پرده پوش
شود نام نیک از سخاوت بلند / سخاوت کند مرد را ارجمند
سخاوت بروزی شود دستگیر / که دستت تهی ماند از یک شعیر
سخاوت نهان خوشتر از آشکار / که رحمت کند بر تو پروردگار
سخاوت برای رضای خداست / نه از بهر نام بزرگی رواست
اگر نام خواهی شوی نامدار / اگر کام جوئی شوی کامگار
سخاوت سزاوار با مستحق / نه با حیله گر مرد لطف و لبق
فریبنده مکار افسانه گوی / ستمگار بدنفس ناپاک خوی
بر ایشان سخاوت مکن زینهار / خردمند بدنفس را نیست یار
بدان را مکن در بدی یاوری / که تو از بدی خود نباشی بری
سخاوت نه اینست خود ای امیر / خوری لقمهٔ چرب پوشی حریر
سخاوت بآرایش خویش نیست / بجز بذل با مرد درویش نیست
بدرماندگان بخشش مال حلال / بمحتاج مسکین شوریده حال
ز دانندگان یاد گیر این کلام / سخاوت حرام از متاع حرام

به نجیب زادگان بذل و احسان به / ولی بر کسی بار منت منه
نه چندان به بخشی بمحتاج چیز / که آخر شوی خود تو محتاج نیز

گفتار در مذمت بخل و بخیل

بهر دو جهان خوار باشد بخیل / بنزدیک هر کس حقیر و ذلیل
نیارد کسی بر زبان نام او / ببین تا چه باشد سر انجام او
نه بیند کسی روی او با مداد / نباشد ز رویش دل خلق شاد
بزهد و عبادت بخیل خبیث / بهشتی نباشد ز روی حدیث
بخیل آنکه باشد خداوند مال / ز کوتش نه بخشد ولی بدسگال
زر و سیم چندان بجانش عزیز / که چیزی نه بخشد بمحتاج نیز
نه بر مستحق هیچ بخشد لئیم / نترسد دمی از عذاب الیم
شمارد که دولت بماند مدام / همیشه بود زندگانی بکام
گذارد همه چون در آید زمان / خورد دیگری مال او شادمان

گفتار در صفت عدل

رخ ملک از عدل یابد جمال / بود عدل آرایش ملک و مال
بهر کار با خلق انصاف کن / با انصاف بر خلق الطاف کن

بهر جا که عدلست آسایش ست — همه کامرانی و آسایش ست
سوی عدل مائل شو و حق شناس — بود معدلت مملکت را اساس
به بیداد مائل مشو یک نفس — که اصل همه عدل اینست و بس
ریاست ز عدلست و عدل از خرد — خردمند از شرع فتوی برد
همین ست عدل ای خداوند رای — که بر جادهٔ حق نگهدار پای
اگر عدل باشد میان دو کس — نخواهد کسی داد از دادرس

گفتار در مذمت ظلم

مکن ظلم زنهار بر هیچکس — که آئین نیکان همین ست و بس
مکن رحم بر ظالم دیوسار — که ظالم بود دشمن کردگار
ستم بر ستمگار بیداد نیست — که از جور او هیچ دل شاد نیست
سیه دل ستمگر بروز حساب — شود بستهٔ طوق رنج و عذاب
مکافات یابد ستمگار مرد — دلش نیز آخر شود پر ز درد
خراشیدن دل بدان سرسری — که از کردهٔ خویش کیفر بری
بگفتار و کردار آزار دل — بود ای خردمند بیدار دل
دل آزرده را دل بود پر ز کین — نشیند پس خصم خود در کمین
بهنگام فرصت زند بیدرنگ — بجان دل آزار چون شیر جنگ

یکی پند بشنو ز سلطان بلخ ـــ مرنجان دل کس بگفتار تلخ
که گفتار تلخست آزار جان ـــ نگهدار از تلخ گوئی زبان
مزن طعنه بر هیچکس در سخن ـــ دل آدمی خسته هرگز مکن
دل آدمی زاده چون گوهرست ـــ نباشد سزاوار گوهر شکست
گناهست هرگز میازار دل ـــ دل آزار مردست خونخوار دل
اگر تلخ گوید کسی صبر کن ـــ بپاسخ بگو نرم و چیپان سخن
بگفتار بد فتنه خیزد بسی ـــ که آخر ترا نیز گوید کسی
میالای هرگز بدشنام لب ـــ مکن همچو دیوانه شور و شغب
گر از فتنه ها امن باید گزید ـــ مگو آنچه نتوانی آنرا شنید

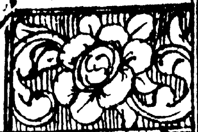
۱۸

گفتار در مذمت غضب

غضب آتش سرکش ست ای پسر ـــ میفروز این آتش اندر جگر
چو این آتش اندر دل افروختی ـــ نخستین تن خویشتن سوختی
پس آنگه چو افروخت آتش بسی ـــ بسوزد کسی یا نسوزد کسی
بکش آتش خشم از آب حلم ـــ ببازوی صبر و به نیروی علم
بود خوی درندگان خشم و جنگ ـــ چو خرس و گراز و نهنگ و پلنگ
نه این خوی بد کس پسند و خرد ـــ که مردم بمردم درافتد چو دد

نگه کن کسی را چو آید بخشم ‌‌ ترا روی او بد نماید بچشم
تو نیز ار بخشم آیی ای پر خرد ‌‌ نماید چنان روی تو نیز بد
غضب آتش ست ای غضبناک مرد ‌‌ شود سرد آتش بجز آب سرد
اگر خشم در جوش آید خموش ‌‌ خموشی بود خشم را پرده پوش
بسوی خاک بنگر بهنگام خشم ‌‌ ز بالا به پستی فرود آر چشم
که اصل تو خاکست و جای تو خاک ‌‌ شوی بیگمان خاک اندر مغاک
بسا تند خویان بخاک اندرند ‌‌ که بر خاکشان گاو و خر می چرند
نماند آن همه تندی و خشم و تاو ‌‌ لگد میخورند از خر و اسپ و گاو
کجا خشم زیبد ز خاکی سرشت ‌‌ که فرشش ز خاکست و بالین ز خشت
نشیند ازین چاره جوش غضب ‌‌ شود منطفی نار ذات اللهب

۱۲



گفتار در مذمت حسد



حسد در دل هر که آتش فروخت ‌‌ دل و چشم بدخواه حاسد بسوخت
ز بخشایش کردگار جهان ‌‌ شود تنگدل حاسد بدنهان
عجب تیره دل حاسد خیره رای ‌‌ که ناشاد باشد ز لطف خدای
چو بیند کسی را ز مانه بکام ‌‌ دل آزرده رنجور باشد مدام
کسی شادمان باشد از جاه و مال ‌‌ پریشان بود حاسد بدسگال

گر از بخت باشد کسی بهره ور | کند عیبتش حاسد بدگهر
بگیتی بآرام حاسد نزیست | بجز مرگ داروی این درد نیست

گفتار در امتناع شماتت

برنج کسی شادمانی مکن | بیندیش از دور چرخ کهن
شب و روز گردد جهان بر تو نیز | مبادا که گردی ذلیل ای عزیز
نباشد زمانه همیشه بکام | نگردد بکام تو گردون مدام
گهی شادمانی گهی درد و رنج | گهی بینوائی گهی ملک و گنج
گهی کامرانی و آرام و ناز | گهی سوگواری و رنج و گداز
زمانی مباش ایمن اندر جهان | که بر خلق آید بلا ناگهان
گر امروز افتاد مردی زپای | نه ممکن که فردا تو افتی زجای
برنج کسی شاد باشد کسی | که باشد بدل رشک و کینش بسی
بگیتی که جائیست پر درد و بیم | هراسان شب و روز مرد حکیم

گفتار در صفت و فوائد صبر

بهر حال صبر ای پسر خوشتر است | که بر صابران رحمت داور است
برنج و مصیبت بسختی و غم | بهنگام شادی و ناز و نعم

شکیبائی و حلم کن اختیار | که باشد زمانه ترا سازگار
شود حاصل از صبر امن و سرور | پریشان شوی گر نباشی صبور
مصیبت نهان دار و باکس مگوی | زعقل چارهٔ هر مصیبت بجوی
مصیبت چو دانند اهل جهان | شماتت کنند مردم بدنهان
برنج و مصیبت صبوری گزین | شود دشمنت زار و اندوهگین
اگر بر مصیبت شوی شادمان | مصیبت بدشمن رسد بیگمان
بصدق و ارادت زپروردگار | فرج جوی با دیدهٔ اشکبار
بهنگام درماندگی چون خلیل | بگو حسبی الله و نعم الوکیل
دعا کرد یونس چو در بطن حوت | بدرگاه حی الذی لایموت
خدایش زبند غم آزاد کرد | زسختی رها گشت درمانده مرد
دعایش بخوانند گر مومنین | زسختی رهائی شود همچنین
تو نیز آن دعا خوان که یونس بخواند | نخواهد غم و رنج تو هیچ ماند
اگر حاجتی داری از کردگار | ترا این دعا کافی ای هوشیار
ترا این دعا خواند باید اگر | بتفسیر فتح العزیز ای پسر
بخوان سورهٔ نون و آخر به بین | طریق عمل گفت دانای دین
چهل شب بلا فصل بعد از عشا | بتنهائی و تیرگی این دعا
بخوان و رخ از سوی قبله بتاب | بنزدیک خود دار ظرفی ز آب

رخ و سینهٔ خویشتن وا بهدم ... ازان آب تر دار وازاشک هم
بهر شب به تعداد سه صد بخوان ... خدایت بمقصد کند کامران
ثنا و درود ای مبارک نفس ... بود لازم هر دعا پیش و پس
درین بحر این گوهر بے بها ... نگنجد فرو ماندم از مدعا
بهر مصرعهٔ جملهٔ شد رقم ... که هر جمله خوانی بیک جا بهم
با خلاص خوان لا اله آنحضرت ... پس آنگه بگو اِلَّا اَنْتَ درست
چو سبحانک گوی ای پاکدین ... بگو اِنِّی کُنْتُ مِنَ الظّٰلِمِیْن
ز دعوات ماثوره یابی مرام ... که تعلیم فرمود خیر الانام
ز جزری کتابیست حصن حصین ... دعاهاے ماثوره دروی ببین
دعایئکه باشد ترا سودمند ... بخوان دل با خلاص با حق به بند
دعا کن که داور کند مستجاب ... بفرمود اُدْعُوْنِیْ اندر کتاب
همه حاجت دینی و دنیوی ... برآید چو برامر حق بگروے
فراوان فوائد بود از درود ... که آید ز حق بر تو رحمت فرود
فرستاد باید درود و سلام ... بروح نبی صدر عالم مدام
گر از نیم شب تا بوقت سحر ... بنالی ز مقصد شوی بهره ور
دعاے سحر نالهٔ نیم شب ... اثر دارد ای مرد حاجت طلب
به اکل حلال و ز صدق مقال ... پذیرد دعا قادر ذو الجلال

خورش گر حرام است و گفتار زور | نباشد بدل صدق و نور حضور

گفتار در صفت رضا بقضا

سعادت شود مرد را رهنمای | که راضی بود در قضای خدای
چو آید قضا سر بتسلیم نه | بفرمان داور سر افگنده به
قضای الهی چو نازل شود | همه فکر و تدبیر باطل شود
ز فرمان ایزد نباشد گریز | کرا با قضا زهره باشد ستیز
ز تقدیر هرگز شکایت مکن | ز بخت و ز گیتی حکایت مکن
خداوند آن بنده راند ز پیش | که ناخوش بود از خداوند خویش
رضا در قضا شیوهٔ انبیاست | طریق ادب راه اهل صفاست
رضای خدا جوی ای حق پرست | مقام رضا بیگمان برترست

گفتار در فضیلت شکر

ترا آفریدست پروردگار | بکن شکر انعام او بی‌شمار
خداوند جان و خرد آفرید | قد و صورت و خال و خد آفرید
زبان آفرید و دو چشم و دو گوش | توانائی و نطق و ادراک و هوش
ببخشید روزی که جان پروری | بجان شکر احسان بجا آوری

نفس تا بر نفس شکر آدمی بجای ‌‌ ‌ دمی دم مزن جز بشکر خدای
زبانم ازین حرف پر شکرست ‌ ‌ ‌ که شکر از شکر نغز و شیرین ترست
بشکر خداوند عالم گرای ‌ ‌ ‌ شود نعمت افزون بشکر خدای

گفتار در صفت قناعت

قناعت کند مرد را سربلند ‌ ‌ ‌ قناعت بهر دو جهان سودمند
قناعت کن ای نفس و بگذار آز ‌ ‌ ‌ که باشی بهر جای گردن فراز
سعادت کسی را که یاور شود ‌ ‌ ‌ ز گنج قناعت توانگر شود
چو گنج قناعت بدست آوری ‌ ‌ ‌ بمرگ از جهان شادمان بگذری
بحز سندی و بینوائی بساز ‌ ‌ ‌ ز هر چیز و هر کس شوی بی نیاز
چو قانع شدی مرد آزادهٔ ‌ ‌ ‌ ملائک صفت آدمی زادهٔ
قناعت زهی ملک آزادگیست ‌ ‌ ‌ که شاه و گدا پیش قانع یکیست
قناعت بود مایهٔ خرمی ‌ ‌ ‌ قناعت بود عزت آدمی
قناعت بود صبر بر اندکی ‌ ‌ ‌ کم و بیش هر چیز باشد یکی
تهیدست چون از جهان بگذری ‌ ‌ ‌ قناعت به از ملک اسکندری
چو با نفس و شیطان مجاهد شوی ‌ ‌ ‌ همانا که قانع و زاهد شوی
خوشست آن قناعت گزین حق پرست ‌ ‌ ‌ که از ذل دنیا پرستی برست

گفتار در مذمت حرص و طمع

ز حرص و طمع نفس خود پاک دار — که باشی ز هر معصیت بر کنار
ز حرص و طمع بر سر آید بلا — بعصیان و ذلت شوی مبتلا
نه حرص و طمع آدمی را سزد — سگ و گربه را باشد این خوی بد
بداری ز خوی سگ و گربه ننگ — که از بهر لقمه خوری چوب و سنگ
مثل زد سخن سنج شیرین کلام — که آرد طمع مرغ و ماهی بدام
چو حرص و طمع بر تو شد چیره دست — بزنجیر خواری شوی پای بست
ازین خوی بد تا نباشی برے — بر هر کسے دست حاجت بری

گفتار در مذمت شهوت

دو شهوت کشد مرد را دم بدم — یکے شهوت فرج و دیگر شکم
چو این هر دو شهوت شود چیره دست — به بند و سر و پای شهوت پرست
ز درگاه حق دور تر راندش — بخواری به هر در بگرداندش
چنان شهوتش آورد زیر پای — که نادان نترسد ز قهر خدای
نیاید ز مانے شکیب و قرار — شود زود بے مایه بد روزگار
بفرمان عقل این دو شهوت بدار — که از نار دوزخ شوی رستگار

بکن عقل را زیر فرمان شرع	که اصلست شرع نبی عقل فرع
چو این هر دو شهوت شود جانگزای	علاجش بود صبر و ذکر خدای

گفتار در امتناع التفات بسوی زن بیگانه و کودک

بخواهش مبین سوی بیگانه زن	بجان آتش فتنه هرگز مزن
ز بیگانه زن فتنه خیزد بسی	سلامت ازو ماند کمتر کسی
بدنیا شوی مبتلای بلا	بعقبی بود قعر دوزخ جزا
بکودک منه دل که رسوا شوی	مبادا بعصیان بدوزخ روی
پریرو بود ساده رخ در نظر	وزان سوی زشت است روی دگر
نه کس خورد حلوا از جای پلید	نه از مزبله شهد و شکر چشید
ازین خبث تر نیست کاری دگر	بنزدیک عقل و بحکم خبر
غضب گشت نازل بر اهل سدوم	در آتش فتادند ازین کار شوم

گفتار در صفت توکل

توکل بود سیرت مومنین	یکی رکن محکم ز ارکان دین
چو ایمان کامل بلطف خداست	توکل علی الله کافی تراست
همه کار خود را بدو رسپار	که کارت برارد خداوندگار

نیاز آر در حضرت بی نیاز ‌‌ ‌ که او کارساز است و بنده نواز
ز جای ترا رزق بخشد خدای ‌‌ ‌ که آنجا نیاید بگمان تو جای
بحاجت مرو بر در هیچ کس ‌‌ ‌ که حاجت برآرد خداوند بس
چو تکیه بود بر خدای کریم ‌‌ ‌ نباشد ز کس هیچ امید و بیم

گفتار در فوائد کسب

ز کسب ای برادر مکش دست و پای ‌‌ ‌ بود مرد کاسب حبیب خدای
بهر کار کن تکیه بر کردگار ‌‌ ‌ مشو نیز غافل ز تدبیر کار
توکل بجز کار در کار خویش ‌‌ ‌ مپندار لائق به پندار خویش
توکل ترا باید و کسب نیز ‌‌ ‌ که ایمان را حفظ رختست و چیز
توکل کن ای مومن پاک رو ‌‌ ‌ بکسب از سبب نیز کاهل مشو
بدین منزلت انبیا بوده اند ‌‌ ‌ پس از انبیا اولیا بوده اند
اسیری بدست سبب پای بند ‌‌ ‌ کجا سر فرازد بچرخ بلند
بکسب حلال ای جوانمرد کوش ‌‌ ‌ که بی مایه باشد پراگنده هوش
تهیدست باشد بگیتی خجل ‌‌ ‌ کند نفس و شیطان پراگنده دل
بکسب ای جوان کوش تا دست هست ‌‌ ‌ نه چون پای قوت به پیری شکست
خور و بخش و چیزی بنه بهر خویش ‌‌ ‌ مبادا که سختی در آید به پیش

مکن صرف بیجا چو دیوانگان ‌‌ ‌ نگهدار آیین فرزانگان
ز کسب و ز خرج است بس این سخن ‌ ‌ که بستان بحق هم بحق صرف کن

گفتار در علم و عمل و کسب و بذل

خوشا نیکبختی که آموخت و کرد ‌ ‌ بیندوخت و بخشید و بنهاد و خورد
بیاموخت علم و بر آن کرد کار ‌ ‌ عمل کرد بر حکم پروردگار
بیندوخت از کسب مال حلال ‌ ‌ بخورد و بمحتاج بخشید مال
نگهداشت چیزی که آید بکار ‌ ‌ که از مال حاجت بود بیشمار
همین است کردار فرزانه مرد ‌ ‌ ترا نیز باید همین کار کرد

گفتار در قاعدهٔ دخل و خرج و انصرام کار

ترا خرج امروز بیجا بود ‌ ‌ چو امید بر دخل فردا بود
که فردا چو چیزی نیاید بدست ‌ ‌ پریشان و دلتنگ خواهی نشست
ز بیمایگی ناشکیبا شوی ‌ ‌ بفرجام مقروض و رسوا شوی
بامید فردا نگهدار مال ‌ ‌ که فردا نباشی پراگنده حال
تو امروز کاری بفردا ممان ‌ ‌ مگر بر تو فردا سر آید زمان
بفردا منه کار امروز خویش ‌ ‌ چه دانی که فردا چه آید به پیش

بکن کار امروز هنگام کار
نباید درنگ و نباید شتاب

غنیمت شمر فرصت از روزگار
که بی وقت هر کار گردد خراب

چو باید بخوبی همه کار ساخت
بود حاصل وقت گم کرده حیف

همه کار را وقت باید شناخت
مثالش عرب گفت الوقت سیف

گفتار در فوائد مشورت

چو خواهی که رخشان شود اخترت
که بی مشورت کار گردد تباه

بهر کار می بایدت مشورت
بجو نیک تدبیر از نیک خواه

بکارت شود مشورت رهنما
نخستین عرب اشد این انجمن

بود مشورت سنت مصطفی
بشوری نشستند با رای زن

بزرگان پیشین کار آزمای
جهاندار شاهان سران جهان

همه کار کردند با اهل رای
بجویند رای از جهاندیدگان

نکوخواه باید که باشد مشیر
ز دانا خردمند گیرد خرد

جوان خردمند دانای پیر
خردمند زیرک بجان می خرد

جهاندیده فرزانه فرخنده رای
به هر کار هر کس توانا بود

کند کار بر رای کار آزمای
نه هر کس بهر کار دانا بود

بکاری که مردی بود هوشیار
دران کار بر رای او گوش دار

نه ناتوان بجوید ز دانا خرد | که ترسد کسش بیخرد بشمرد
بنادانی خود کند کارها | گزان کارها باشد آزارها

گفتار در صفت راستی

اگر عاقلی راستی پیشه کن | همه راستی در دل اندیشه کن
ره رستگاری بود راستی | کجی در دلت آورد کاستی
بگفتار و کردار خود باش راست | بجز راستی راه رفتن خطاست
بهر کار با راستان یار باش | ز ناراستان دور و بیزار باش
برو دوستی گیر با راستان | میامیز هرگز بناراستان
کج اندیش کجرو بآتش سزاست | ز آتش شود چوب ناراست راست
چو معروف گشتی بناراستی | ز خوی خودت آبرو کاستی

گفتار در مذمت دروغ

دروغ ای خردمند هرگز مگوی | چو گفتی نماند دگر آبروی
دروغ از تو گردد اگر آشکار | شوی خوار و شرمنده و بیوقار
اگر از دروغ آبروی تو کاست | نه باور شود از تو گفتار راست
ز گفتار خود گر خجالت بری | نباشد ترا با کسی داوری

دلم یافت از قول احمد فروغ | که گفتار مومن نباشد دروغ

گفتار در مذمت غیبت

شوی در جهان مرد پاکیزه خوی | بدِ کس مخواه و بدِ کس مگوی
به بد گفتن خلق خود بد توئی | بدِ کس چه گوئی که بد خود توئی
تو خود عیب داری فزون از شمار | چگونه کنی عیب خلق آشکار
تو پنداری از جهل عیب تو نیست | ازین جهل و پندار باید گریست
اگر عیب های تو گردد شمار | فزون باشد از گردشِ روزگار
تو دانی که غیبت نگوید کسے | چو جوئی ندانی که گوید بسے
نگوید اگر عیب پیشِ تو کس | مگر بیگمان خلق گویند پس
ترا بر زبان لذتِ غیبت ست | بکین و حسد هست یا طیبت ست
بچشم و به ابرو و دست و زبان | بود غیبتِ مردمان بیگمان
همانا شگفت اینکه در روزگار | یکے عیب دیگر کند آشکار
مگر غافل از خوی زشت خود ست | که پیوسته در کار و فکر بد ست
بیفتد اگر پرده از روے کار | شود بیگمان هر کسے شرمسار
مدان غیبت خلق را سرسری | گناه دگر بر سرِ خود بری
ندانی که گفتار پیغمبر ست | که غیبت بگفت از زنا بدتر ست

اگر از غیبت کس شوی روسیاه | ثنایش بگو عذر از وی بخواه
گرو بخشدت جرم بخشد خدای | رهاند ز دوزخ به دیگر سرای
حذر کن ازین معصیت زینهار | که فردا بخواری بسوزی بنار
مباش ایمن از مردم عیب گوی | بود بدگهر در پست عیب جوی
سخن را بچربی ده هر رنگ و بوی | خراشد دل مردم از گفتگوی
بجوئی که در مردم عیب گوست | نه دشمن رهد از زبانش نه دوست
بسی عیب گویان بگفتار تلخ | برند از سخنها سخن تا به بلخ
بظاهر به مردم نصیحت کنند | ولی در حقیقت فضیحت کنند
بگویند من نیستم عیب گوی | به پند آدمی را کنم نیکخوی
ولیکن نه گفتار اصلاح و پند | با ظهار پند است دشنام چند
ز روی چنین سفله یاوه گوی | ز پیر تاب ده تیر بر تاب روی

۲۵

گفتار در مذمت نمامی و نمام

حذر کن ز نمام ای هوشیار | ز نمام ایمن مشو زینهار
سخن چین نمام بیهوده گوی | بنزد کسی نیستش آبروی
سخن مشنو از وی اگر بخردی | که نیکی نه بینی از و جز بدی
میان دو کس فتنه جوید همی | سخنهای پر فتنه گوید همی

بشیرین زبانی و تزویر و فن | بیفروزد آتش میان دو تن
چو گردد عیان خوی آن بد نهان | شود روسیه پیش اهل جهان
زنمام کس در جهان خوار نیست | که نزدیک کس در جهان بار نیست
سخن چین نمام هرگز مشو | ز خوی بد خود بدوزخ مرو
اگر خود نباشی ازین خبث پاک | کجا بخسپی آسوده دل زیر خاک

گفتار در امتناع افشای راز خود

مگو راز دل هرچه باید نهفت | به یار و به پیوند و فرزند و جفت
چو با این کسان راز گفتن خطاست | به بیگانه کے راز گفتن رواست
چو خود راز خود را کنے آشکار | کجا باشدت دیگرے رازدار
تو خود راز خود را نگهدار باش | پشیمان شوی چون شود راز فاش
خجالت ندامت کشی روز و شب | برآری اگر راز دل بر دو لب
بسا راز کان چون فتد بر ملا | شوی بیگمان مبتلاے بلا
بسا کارهاے تو گردد تباه | اگر راز خود را ندارے نگاه

گفتار در امتناع افشای راز مردم

چو خواهی شوی معتمد در جهان | کسے را مکن فاش سر نهان

اگر راز مردم کنی آشکار
نماند ترا قدر در روزگار
چه اسرار دشمن چه اسرار دوست
نهفتن ترا داد هر کس نکوست
نداری اگر ضبط گفتار خویش
نگوید کسی با تو اسرار خویش

گفتار در صفت خاموشی

خموشی بود مایهٔ عقل و هوش
بود بیگمان مرد دانا خموش
خموشی بود حکمت ای نکته رس
که خوی پسندیده اینست و بس
خموشی گزین ای خداوند هوش
که از فتنه محفوظ باشد خموش
زبان درکش ای مرد شیرین زبان
که آید زیان از زبانت بجان
ز بسیار گوئی نماند وقار
بنزدیک مردم شوی شرمسار
فراوان سخن دان و اندک بگوی
بهر لفظ بسیار معنی بجوی
ازین چار زا فتنه زاید و شر
زبانست و زن پس زمین ست و زر
زبانست دشمن زبانست دوست
چه نیکو کسی کش زبان نکوست
خموشی و نرمی و گفتار راست
طریق بزرگان اهل صفاست
چه نغز ست این پند پیر کهن
که هرگز نگو بی ضرورت سخن
چو گفتار و کردار گردد شما
نباشی خجل پیش پروردگار
اگر چیده گردد سخن بر زبان
دلت تیره گردد چو تیره شبان

دل از ذکر بی سود گردد سیاه　　نباشد بدل ذوق ذکر اله
خموشی بدل میرساند سرور　　بچشم دل از وی توان دید نور
بگو اسم الله در هر نفس　　که گنج سعادت همین ست بس

گفتار در اقسام سخن

سخن چار گونه بود ای پسر　　یکی جمله خیر و دگر جمله شر
سوم خیر و شر ست هر دو بهم　　چهارم فضولست با بیش و کم
همه خیر ذکر خدا و رسول　　ز تنزیل و اخبار و فقه و اصول
ز سختی مرگ و ز حشر و حساب　　ز امید آرام و بیم عذاب
حکایات مردان راه خدای　　که بودند پاکان نیکی گرای
سخن گفتن از حکمت و معرفت　　بگو یا وشنوا بود منفعت
همه شر سخنهای فسق و فجور　　سخن چینی و غیبت و لاف و زور
بسخریت و فحش و دشنام لب　　کشادن چو سفله خلاف ادب
سخن خیر و شر ست اندیشه کن　　که بار است نا راست گوئی سخن
سخنهای بیهوده دور از قیاس　　که رنجد از آن مرد معنی شناس
فضولست گفتار نا سودمند　　اگر راست هم باشد دل پسند
چو ذکر تماشای شهر و دیار　　چو گفتار کهسار و دشت و شکار

چنین ذکر از حسن اسلام دو | دلت را رساند بظلمت ز نور
مگو جز همه خیر دیگر سخن | بگفتار بد میل هرگز مکن
گناه بزرگست گفتار بد | که گفتار بد همچو کردار بد
مزن حرف بد ای پسر زینهار | که نزدیک مردم شوی بی وقار
ز گفتار پیدا شود فرهی | خردمندی و دانش و ابلهی
ز گفتار عیب و هنر آشکار | شود بیگمان در سخن هوشیار



گفتار در فوائد تاریخدانی



حکایات و هرگونه نادر سخن | ز تاریخ پیشینیان یاد کن
تواریخ دان مرد دانا بود | برای و بدانش توانا بود
ببین تا چه پیغمبران بوده اند | چگونه ره راست پیموده اند
چه کردند کوشش براه خدای | بزهد و ورع چون فشردند پای
چه پاکیزه اخلاق و عادات بود | از ایشان چه سود آمده در وجود
بخوان داستان بزرگان دین | طریقت شناسان حقیقت گزین
چو اولاد و اصحاب خیر الوری | امامان دین رهنمای هدی
گزیده بزرگان فرخنده رای | همه جان نثاران راه خدای
بزهد و عبادت بصدق و صفا | همه پیروان شفیع الوری

نکو سیرت نیک مردان ببین — همه سیرت پاک پاکان گزین
بدنیا روی گر براه صواب — بعقبی رهی از عتاب و عذاب
پس نیک مردان ره راست رو — بدرگاه حق بندهٔ نیک شو
حکایات شاهان و گردنکشان — بخوان تا بیابی از ایشان نشان
ببین رسم و آئین هر شهریار — بهر کار تدبیر و انجام کار
بد و نیک بنگر بچشم خرد — که آخر چه پیش آمد از نیک و بد
ز دور جهان پند و عبرت پذیر — که آخر چه شد ملک و تاج و سریر
کجا رفت شاهی و گنج و سپاه — سراپرده و خیمه و بارگاه
کجا باغ و ایوان و سنگین حصار — کجا بزم و جشن و کجا کارزار
نه فر عرب ماند و جاه عجم — نه سیف و قلم ماند و طبل و علم
نهان گشت شاه و جهان زیر خاک — جهان سر بسر جای بیم و هلاک
بخوان داستانهای مردان جنگ — که بودند پیل افکن و شیر چنگ
چه کردند تدبیر در کارزار — چگونه گرفتند شهر و دیار
چگونه شکستند دیوار سنگ — چه آئین شان بود در صلح و جنگ
ز کار دلیران لشکر شکن — بیاموز مردی و تدبیر و فن
بخوان قصهٔ نازنین دلبران — به چهره محبوب عشوه گران
همه دلربائی همه حسن و زیب — برعنائی و ناز مردم فریب

دریغا نهفتند زیر زمین / بخوردند کرمان تن نازنین
نه لیلی نه شیرین نه عذرا بماند / نه یوسف بماند و زلیخا بماند
ازان خوبرویان صاحب جمال / نشانی نماند از رخ و زلف و خال
جهان سر بسر جای عبرت بود / همه رنج و افسوس و حسرت بود
بحسن و جوانی مشو سرگران / جهان را ببین از کران تا کران
مدار از جهان آنچه بینی شگفت / ز خود نیز اندازه باید گرفت
که آخر ترا نیز مردن بود / همین باده مرگ خوردن بود
ز پیشینیان حال خود یاد گیر / که پیشین پس از خود شوی ناگزیر

گفتار پندار مردم بر زندگانی خود

بگیتی همه مردم از عمر خویش / بداند که بسیار مانده ست بیش
چو از عمر رفته بگیرد حساب / شمارد دمی چون خیالات خواب
ولیکن بامید عمر دراز / بماند گرفتار زندان آز
ز نیکو عمل باز ماند مدام / گذارد همه عمر در کار خام
بماند به پندار طول امل / نگیرد دره خیر و حسن عمل
چو ناگه رسد مرگ حسرت خورد / بعقبی بسر بار عصیان برد
دریغا که فاضل همه عمر باخت / به بیدانشی کار رفتن نساخت

بسودای باطل سراسیمه ماند | همه دفتر شهوت و حرص خواند
ندانست مقصود عمر عزیز | سرانجام خود را ندانست تیز
بعصیان بسر برد اوقات خویش | ندانست دشوار راه است پیش
بروز جزا پیش پروردگار | ز شرم گناهان شود بی قرار
بعمرش یکی نیک کردار نیست | امیدش بجز لطف غفار نیست
امیدش که در روز خوف و رجا | شفاعت کند سرور انبیا

۱۳

گفتار در منع تاسف بر چیزیکه تلف شود

ز کاری و چیزیکه رفتت ز دست | به تشویش آن دل نباید شکست
بدان معنی رفته ای بهره ور | که رفته بدستت نیاید دگر
غم رفته آزار جانست و بس | نکو شد بآزار جان هیچکس
غم آن مخور هرچه رفتت ز کف | بجز عمر رفته که کردی تلف
که در عمر باقی کنی بندگی | بنالی ز عصیان بشرمندگی
کنی توبه هر دم ز شرم گناه | مدام اشک ریزی بفریاد و آه
شب و روز اشکی ندامت ببار | امیدست بخشد ترا کردگار

گفتار در مذمت حب دنیا و طول امل

تراحب دنیا و طول امل ‌ ‌ همی باز دارد ز حسن عمل
غلط کرده راه گم کرده ‌ ‌ بدل حب دنیا بپرورده
تو پنداری ای مرد کی بخرد ‌ ‌ که گیتی تراجاودان پرورد
ندانی که گیتی وفادار نیست ‌ ‌ بجز مردم آزاریش کار نیست
جهان با تو چندی مدارا کند ‌ ‌ سرانجام ظلم آشکارا کند
نه پیش از تو بودند گردنکشان ‌ ‌ که اکنون نه بینی از ایشان نشان
بسی بادشاهان جهان داشتند ‌ ‌ که آخر گذشتند و بگذاشتند
گذشتند کاوس وضحاک و جم ‌ ‌ نبردند با خویش جز رنج و غم
کجا رفت قارون و گنجش کجاست ‌ ‌ همه چیز را بین که آخر فناست
تو هم بگذری زین سرای سپنج ‌ ‌ گذاری همه نعمت و ملک و گنج
جهان با تو چندی وفا میکند ‌ ‌ ستم بین که آخر جفا میکند
جهان را نگو جای امن و سرور ‌ ‌ متاع جهان لهو و لعب و غرور
به محنت دمی چند باید شمرد ‌ ‌ بسختی به فرجام باید بمرد
دلت کرد تاریک طول امل ‌ ‌ بغفلت فراموش کردی اجل
ندانی که آید اجل ناگهان ‌ ‌ بمیری ز تو باز ماند جهان
چو مردی نیابی دگر زندگی ‌ ‌ دمی چند بگذار در بندگی
دمی چند فرصت غنیمت شمار ‌ ‌ بکن خیر و ضایع مکن روزگار

که راه درازست و دشوار پیش | ببر توشهٔ خویش همراه خویش
نباشد چو بر توشهٔ دسترس | پس از تو نخواهد فرستاد کس
نباشند فرزند و زن غمگسار | نه یار و برادر نه خویش و تبار
ز پیشینیان گیر انداز خویش | که آخر همان حالت آید به پیش

۲۱

گفتار در فضیلت خوف و رجا

بخوف و رجا باش بر راه راست | که خوف و رجا اصل ایمان ماست
اگر از حق بود در دل امید و بیم | نماید ترا حق ره مستقیم
مباش ایمن از قهر پروردگار | هم از لطف او باش امیدوار
ز درگاه رحمت مشو نا امید | ز بیم غضب باش لرزان چو بید
بخوف و رجا باش اگر بخردی | نکویی کن و دور باش از بدی
شمار بد و نیک امروز دار | که فردا شود ذره ذره شمار

۶

گفتار در خلوت و عبادت

اگر عاقلی کنج خلوت گزین | ره آخرت بین بچشم یقین
زیاد خداوند غافل مباش | بچیزی بجز ذکر شاغل مباش
بخوان تا توانی کتاب مجید | که بر دل شود نور رحمت مزید

نماز نوافل بخلوت گزار   مکن کار خود بر کسی آشکار

بتسبیح وتحمید وتهلیل باش   بتکبیر باش ومکن سر فاش

فراوان فرستی سلام وصلوات   بروح نبی سرور کائنات

بدل اسم الله را نقش کن   همه بندگی را همین است بن

بکن نقش بر قلب چون نقش سنگ   نه چون نقش بر آب وبر باد رنگ

چو بر دل بود نقش اسم آله   نیاید بدل نفس وشیطان ره

دمی غافل از نفس وشیطان مباش   بدل تخم عجب عبادت مپاش

شود باطل از عجب حسن عمل   بنای عبادت پذیرد خلل

بتقوی وزهد وعبادت مناز   همه کار باید بصدق ونیاز

حضوری دل خواهی ای مرد راه   نیابی بجز شغل ذکر آله

لب وچشم وگوش ای برادر ببند   که گردد دل از فیض حق بهره مند

بیاد خداوند خلوت گزین   ز هر فتنهٔ دهر فارغ نشین

زمانی مشو غافل از یاد مرگ   بکن مرگ را زاد وسامان وبرگ

ز شغل جهان تا توانی گریز   که بر نفس غالب شوی در ستیز

خورش کم کن وخواب وگفتار کم   تن آسانی خویش بسیار کم

شکم پر ز ماکول ودل پر ز آز   نیابی بدل ذوق ذکر ونماز

مخور ای طلبگار حق پر شکم   که مشکل توان کردنت پشت خم

گفتار در مضرت زن خواستن

چه خوش گفت جامی بفرزند خویش | یکی پند پر سود از گنج بیش
که بی جفت تا میتوانی تو خفت | بده نقد آزادی از دست مفت
تو زن جسته تا زاید آخر بسی | نداند در آغاز لیکن کسی
چو زن سر بپیچد ز فرمان شوی | در خیر زان خانه هرگز مجوی
اگر شوخ تجبه بود بد سرشت | شود مرد را گور قصر بهشت
سخن یاد گیر از کلام قدیم | زنان را بود کید های عظیم
ز کید زنان مرد گریان شود | دل از آتش رنج بریان شود
بجوئی اگر آشکار و نهان | نیابی زن نیک اندر جهان
زن پارسا در جهان کمتر است | اگر هست خاتون بی چادر است
امید است فرزند زاید ز زن | بلا بر سر آید ز زن خواستن
چو فرزند نا اهل و جاهل شود | پدر را همه رنج حاصل شود
چو فرزند رنجور گردد بدرد | برارد پدر دمبدم آه سرد
پسر گر بمیرد به پیش پدر | پدر در غمش عمر آرد بسر
همه عمر باشد دلش پر ز داغ | زمانی نیابد دل از غم فراغ
منم دل پر از داغ در روزگار | بمرگ دو فرزند لاله عذار

پری پیکری بود عبد العظیم / رخش دلربا بود طبعش سلیم
بخوبی چو یوسف علیه السلام / ازان یوسفش خلق خواندی بنام
دگر ماه رخسار نامش ظهور / ز رخسار او چرخ میدید نور
سپردم من آن گلرخان را بخاک / دلم شد چو اوراق گل چاک چاک
بود بیگمان فتنه فرزند و زن / همه رنج جانست و آزار تن
نه بینی اگر نیکی از روزگار / ز فرزند و زن چشم نیکی مدار
کسی خوشتر از مرد آزاد نیست / به از سلطنت ملک آزادگیست
نه پروای تیمار فرزند و جفت / بهر جا شب آمد بآرام خفت
تهیدست محتاج صاحب عیال / پریشان شب و روز در فکر مال
چو از خرج درمانده باشد مدام / نگیرد شمار از حلال و حرام
نباشد اگر نفس فرمان پذیر / زنی خواستن بایدت ناگزیر
بشرطیکه داری ز کسب حلال / مکان و زر و سیم و مال و منال
چو مال حلالت نباشد بدست / سر از دست زن خود نباید شکست
بصومِ نوافل بکش نفس خویش / که خواری و حسرت نیاید به پیش
دریغا که فاضل بعهدِ شباب / ندانست از جهل راهِ صواب
سه زن خواست در عمر و گم کرد راه / بپای خود افتاد در قعر چاه
دو پیشینه بودند پاکیزه خوی / دلارام و خوش سیرت و ماهروی

برآمد زن آخرین دیوزاد / که نفرین برو تا جهان نیست باد

زن بی‌هنر در غضب زشت خوی / دل‌آزار کژطبع ناراستگوی

نه این زن سزاوار تحسین بود / شب و روز درخورد نفرین بود

گفتار در زن خواستن و طریق معاشرت

اگر زن گزینی زن نیک خواه / زن بد کند خانمانت تباه

نخستین آن زن که خوی نکو اندروست / که خوی نکو به ز روی نکوست

نخستین ندانی زن نیک و بد / به بین دو و مالش بچشم خرد

زنی را که نیکست خویش و تبار / بجز نیکوئی چشم از وی مدار

ز همسایگان نیز آگاه شو / که ناپاک خویست یا پاک رو

اگر نیک دانی زن نیک خواه / پس پرده بنشان براو زنگ جاه

بدستش همه کارخانه سپار / نباید که بی‌شغل باشد ز کار

چو بی‌شغل ماند خلل زایدش / خیالات فاسد بدل آیدش

بصوم و صلواة و بذکر خدای / به تعلیم و تهدید راهش نمای

بصبر و قناعت نصیحت بکن / بگو از عملهای نیکان سخن

اگر زن بود نیز پرهیزگار / ز مردان بیگانه پوشیده دار

بدل فتنه را راه بشکست و گوش / باخفای زن تا توانی بکوش

مده نزد زن راه بیگانه زن / که شاید زنانند عصمت شکن
ز زن تا توانی نهان دار راز / که از ناقص العقل باید حذر
اگر دوستداری مکن آشکار / که چیره شود بر تو گردد سوار
مکن فاش رازِ نهان پیش زن / رسوا شود شهرهٔ انجمن
چو زن سر بپیچد ز فرمان شوی / تو دستِ امید از وفایش بشوی
مشو ایمن از کید زن زینهار / زنان را بود کیدهای بی شمار
خورش بخش و پوشش براندازهٔ خویش / نه ز اندازه کم ده نه ز اندازه بیش
بمقدار خود نیز پیرایه ده / زنان را ز هر چیز پیرایه به
اگر زن بود نیک و فرخنده خوی / دلِ او بلطف و مدارا بجوی
بخویشان زن نیز احسان بکن / باکرام و اعزاز و شیرین سخن
که خورسند باشد زنِ غمگسار / چو احسان ببیند بخویش و تبار
اگر زن بود بدزبان جنگجوی / دل آزار نامهربان زشت خوی
باصلاح او پند فرما نخست / چو بینی که خویش نگردد درست
رها کن چنین دیو ناپاک را / زن بی حیا شوخ و بیباک را
ز بدگفتن ناکسان غم مدار / که سهل ست از دیو ناسازگار
زنِ بد بود بدتر از مار بد / کجا پرورد مار صاحب خرد
هر آنکس که در خانه پرورد مار / شود جان او سیر از روزگار

گفتار در تربیت فرزند

پسر را بیاموز علم و هنر — که تا شادمان عمر آرد بسر
بیاموز قرآن و علم و یقین — احادیث و احکام شرع مبین
بصوم و صلواة استوارش بدار — که گردد نکوخوی و پرهیزگار
بیاموز اخلاق و آداب نیز — علوم و فنون و صلاح و تمیز
بیاموز پیشه که آید بکار — بخور سندیش بگذرد روزگار
ز بیمایگی غم خورد بی هنر — غم نان کمتر خورد پیشه ور
مده جامهٔ فاخره بر تنش — که آرایش تن شود دشمنش
چو خوش پوش و خوشخوار گردد پسر — بتابد رخ از سوی علم و هنر
چو دانش نیاموزد آن بیخرد — بخواری همه عمر او بگذرد
پسر را مپرور بآرام و ناز — چه دانی زمانه چه آید فراز
تن آسان ز فتنه هراسان شود — جفا دیده را فتنه آسان شود
بسختی بسر برده ایام را — نمی ترسد ایام ناکام را
خردمند مرد جفاکش بود — اگر فتنه بیند نه باکش بود
نگهدارش از اختلاط بدان — نه آمیزگاری نابخردان
نشیند چو با فاسقان ناخلف — همانا کند زندگانی تلف

چو تر تن که گردد ز رندی خراب   ز بی جفت او کن بعهد شباب
پسر چون جوان شد برا ور دیر   اگر راست پرسی لمن اند پسر
ز فرزند نا اہل این روزگار   اگر عاقلی چشم نیکی مدار

۱۸

گفتار در فرمان بردن پدر و مادر

بیازار جان پدر اے پسر   منه پاے بیرون ز حکم پدر
سعادت اگر خواهی ای بخت یار   بفرمان مادر میان بسته دار
نگه کن بقصه آن شان پدر   پدر را مگو لفظ اُف ای پسر
پسر گر زر اے پدر بگذرد   خردمند او را پسر نشمرد
پدر را بیازرد بد روزگار   شنیدی چه آمد باسفندیار
چه آمد بشیرویهٔ شوربخت   که پرویز را کشت از بهر تخت

گفتار در نگاهداشتن بنده و خدمتگار

جهاندیدهٔ خوش نوای نواخت   که از بنده خواجه توانی شناخت
اگر بندهٔ کس بود پر تمیز   همانا بود خواجه مردی عزیز
اگر خواجه باشد خداوند هوش   پذیرد از و هوش حلقه بگوش
اگر خواجه را خود نباشد تمیز   بود بی ادب بندهٔ خواجه نیز

هیبت نگهدار فرمان پذیر / ادب گر نگیرد بخدمت مگیر
میازار ای خواجه خدمتگزار / که آزرده چاکر نیاید بکار
زچاکر زر و سیم پوشیده دار / مبادا بدزدی برد بادسار
نهان دار مفتاح صندوق مال / که شاید بدزدی به بند دخیال
به فرصت چو آید کلیدش بدست / رباید ز صندوق چیزی که هست
رود مال از دست حسرت خوری / نبز در کسان شرمساری بری

گفتار در اختیار صحبت علما و عقلا

ترا صحبت نیک باید گزید / شود مردم از فیض صحبت سعید
بجز اهل علم و خردمند پیر / مشو با کسی یار و الفت مگیر
زعالم بیاموز علم و هنر / که علم و هنر خوشتر از سیم و زر
بعلم و هنر کامرانی کنی / بعقل و ادب زندگانی کنی
چو خواهی شوی پخته و کاردان / سخن بشنو از پیر بسیاردان
بسی بگذرد گردش روزگار / که مردی شود آزموده بکار
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد / بود در جهان پیر هشیار مرد
بهر نیک و بد باشدت رهنمای / سخن گوید از مهر و خشم خدای
رخش زرد گشته زریش سفید / دلش صاف از زندگی ناامید

پریشان و دل تنگ از مرگ و گور　　نه هرگز زند لاف مردی و زور
شب و روز در بیم حشر و حساب　　نراند سخن جز بصدق و ثواب
برو صحبت پیر دانا گزین　　که باشد ترا سود دنیا و دین
بتدبیر دنیا توانا شوی　　براه خدا مرد دانا شوی
نباید بنادان جوانان نشست　　که سودی نیاید از ایشان بدست
دل از صحبت زشت گردد سیاه　　دلیری بود بیگمان بر گناه
جوان را غرور جوانی بود　　بعمر و جهان شادمانی بود
بدل حرص دنیا و طول امل　　نه پروای مرگ و نه نیکو عمل
برفتار و گفتار چالاک و چست　　نه چون پیر رای جوانان درست



گفتار در احتراز از صحبت ناکسان



اگر هوشمندی نصیحت پذیر　　بجان پند دانشوران یادگیر
همیشه ز جاهل گریزنده باش　　بود صحبت جاهلان دلخراش
نه در جاهلان مردمی و وفاست　　نه جاهل رود با تو بر راه راست
کسی را که باشد سرش پر غرور　　ز نزدیک آن بیخرد باش دور
کسی کو بگوید سخنها دروغ　　ازو نور ایمان شود بی فروغ
حذر کن ز مستان و دیوانگان　　که اینست آیین فرزانگان

از بد اصل امید نیکی خطاست — که بد اصل در اصل خود بیوفاست

میامیز با سفلگان زینهار — که با سفله آخر شوی شرمسار

به بیدانشی خوار و رسوا شوی — چو همراه نادان و سفله روی

مشو با فرومایگان همنشین — ز ناجنس بگریز و خلوت گزین

ز بازاریان انس هرگز مگیر — که در چشم دانا نمائی حقیر

ز بیدین و بدکیش باشی نفور — هم از صحبت اهل فسق و فجور

اگر مائل فاجری — ز کافر بود بیم از کافری

چه خوش گفت دانای فرخنده کیش — که هر جنس مائل سوی جنس خویش

گفتار در احتیاط از فتنه

بنزدیک پرخاش و آشوب و جنگ — مرو نشکند تا سرا از چوب و سنگ

در آشوب اگر خویش را افگنی — سر خویش از ابلهی بشکنی

ترا ای جوانمرد سندان شکن — حذر باید از مشت دندان شکن

اگر پیل زوری اگر تند شیر — نه آخر کسی باشد از تو دلیر

بهر جا که بینی در فتنه باز — تو آنجا مرو بر دلیری مناز

مده فتنه را جای خود بر درت — مبادا که آید بلا بر سرت

ز فتنه بود بر کران هوشیار — که از فتنه فتنه زاید هزار

ز دریای پر موج باید حذر | مینداز زنهار جان در خطر
بدریا خطر با بود بی شمار | زر و زور چاره نیاید بکار
بجای که آتش فروزان بود | مرو کآتش تیز سوزان بود
نه بینی بهر جا که آتش فروخت | تر و خشک پیش آمدش هرچه سوخت
ز دد بیم جانست بگریز دور | مکن برتن زورمندت غرور
بهایم به بینی اگر شاخدار | ازو پر حذر باش ای هوشیار
بهنگام طوفان و گرد و غبار | سر خویش از خانه بیرون میار
بجهد کسی رد نگردد قضا | مگر خود نیفتد کسی در بلا ۱۵

گفتار در احتراز از دشمنی

مکن تا توان دشمنی با کسی | که از دشمنی فتنه خیزد بسی
بسی خانهٔ اهل دولت شتاب | شد از کین و پیکار دشمن خراب
اگر دوست داری فزون از هزار | از آن دشمنی را فزون تر شمار
نخندان ز یاران شوی شادمان | که از دشمنی رنج آید بجان
اگر زور و زر داری و تیر جنگ | مکن با توانا تر از خویش جنگ
اگر پنجه با شیر مردان زنی | تو خود پنجهٔ خویشتن بشکنی
نه مردی بود زور با ناتوان | نه با پیر زور آزماید جوان

چو دشمن بعجز اندر آید به پیش — مشو هرگز ایمن ز بدخواه خویش
بلطف و لبق باش و پیشش مگوی — نگه چارهٔ خویش پنهان بجوی
اگر دستیابی برآرش ز پای — که سر بر نه پیچد دگر خیره رای
اگر او دست یابد نه بخشایدت — در فتنه بر روی بگشایدت
اگر صلح خواهد عدو صلح کن — مشو ایمن از وی بشیرین سخن
ز تدبیر غافل مباش یکزمان — که دانا ز دشمن بود بدگمان
عدو را نباید شمردن حقیر — که گرگی بمیرد بیک چوبه تیر
اگر دشمنت از تو خواهد پناه — پناهش بده و دار خود را نگاه
ز دشمن حذر بایدت بیقیاس — ولیکن نباید ز دشمن هراس
چو در دل هراس آید و اضطرار — نیاید ز تو هیچ تدبیر کار
تو با دشمن دشمن خویشتن — بکن آشتی زور دشمن شکن
ستیزد چو با دشمنت دشمنش — شود جامهٔ او کفن بر تنش
چو بر دشمن آری ز هر سو کمین — همانا برو تنگ گردد زمین

گفتار در تدبیر با دشمن

اگر دشمنی باشدت در نهان — که خواهد ترا تنگ دارد جهان
نهان جوید آزار تو کینه ور — به نیرنگ دارد ترا بیخبر

چو کیدش بدانی مکن آشکار　در فتنه پنهان به بند استوار
ز دشمن شب و روز هشیار باش　نهان چاره گر باش و بیدار باش
چنان باش با دشمن کینه ور　که داند ز کینش ترا بیخبر
چو غافل به پندارت کینه خواه　ز مکر تو خود را ندارد نگاه
تو پنهان بزن تیر تدبیر خویش　که گردد درون بداندیش ریش
چنانش به شمشیر تدبیر زن　که جانش بزاری برآید ز تن
چو دشمن توانی بتدبیر کشت　نباید که شمشیر گیری بمشت

گفتار در کیفیت دوستی و دوستان

گزینی اگر دوستی با کسی　مرا در انخست آزمائی بسی
چو خواهی نیفتی مدام فساد　بنا آزموده مکن اعتماد
بود آدمی کمتر اندر جهان　که یکسان بود آشکار و نهان
وفادار دانا بیاری پذیر　که باشد بهر نیک و بد دستگیر
باحسان بر دوست بگشای دست　دلش را بمنت نباید شکست
ز عیب و ز حال و ز اسرار خویش　مگو هیچ هرگز بر یار خویش
که ممکن بود دوست دشمن شود　بلای دل و آفت تن شود
چو آگاه باشد ز اسرار تو　بجوید بهر کار آزار تو

بیاران مده قرض وزیشان مگیر
که از قرض فتنه بود ناگزیر

کند یار اگر ناگهانی خطا
مبر یاری از یار صاحب وفا

نه یاری ز یاری بریدن رواست
که انسان مرکب ز سهو و خطاست

اگر در سرشتش بود بدخوئی
ترا به که از وی کنی یکسوئی

میامیز هرگز بناجنس خویش
که آخر پشیمانی آید به پیش

به ناجنس یاری نباید گزید
که در دوستی وحشت اید پدید

ز یار غرض جوی الفت مگیر
ز صاحب غرض دور بگذر چو تیر

غرض جوی هرگز نشد یار کس
که او را غرض دوستدار است و بس

بنادان و بد اصل یاری مکن
ز صاحب طمع دوستداری مکن

فرومایه یاری ندارد نگاه
ز نادان بجز رنج راحت مخواه

ز اهل طمع آشنائی خطاست
که اهل طمع با طمع آشناست

فریبنده مکار اهرمن است
چو حاصل نگردد طمع دشمن است



گفتار در مردم شناسی



چو با مردمان بایدت کار ساخت
ضرورت بود خوی مردم شناخت

بهر جا بسر می بری روزگار
شناس ای پسر مردم آن دیار

ز عیب و هنر هرچه دارد کسی
بچشم خرد ژرف بنگر بسی

بود مرد دانا قیافه شناس — شناسد همی آدمی از قیاس
بسا خوی مردم پدیدار نیست — ولیکن خردمند داند که چیست
بد و نیک مردم نباشد نهان — بکردار و گفتار گردد عیان
کسی را که نشناسی ای راز جوی — ز دانندگان حال او باز جوی
به نیکان بیامیز و الفت گزین — ز قرب بدان دور فارغ نشین
بکج مرد کج باش با راست راست — که هر کار با خوی هر کس سزاست
به نیکان نکوئی کن ای نیک رای — برحمت کند با تو نیکی خدای
به نیکان نکو باش و خرسند باش — ز نخل نکوئی برومند باش
مکن با بدان نیکوئی زینهار — که ظلم ست بر مردم روزگار
بدان را اگر میکنی یاوری — بحکم خرد از بدان بدتری
مکن تا توان با بدان هیچ کار — که از کرده خود شوی شرمسار
نداری سر و کار خود با بدان — که باشند دور از بدان بخردان
ز بدخوی امید نیکی مدار — نه هرگز بود شهد در کام مار
بپرهیز از مفسد خیره رای — که مفسد بود مار مردم گزای
اگر با بدان طبع مائل شود — ترا بیگمان رنج حاصل شود
چو خواهی که کاری کنی با کسی — بدان خوی نیک و بد او بسی
که تا از فریبش نیفتی بچاه — ز هر کید خود را تو داری نگاه

گفتار در شناختن اصل و مقدار مردم

بگفتار و کردار و رفتار مرد　نماند نهان اصل و مقدار مرد
که هر جنس را سوی اصل ست میل　بدریا رود آخر از کوه سیل
مسی را توانی زر اندوده ساخت　ولیکن شناسند اهل شناخت
بتقلید باز اصل گشتن محال　بگلگونه زنگی نیابد جمال
به مضمون و الفاظ و طرز کلام　توان فرق کردن بهر خاص و عام
کسی را که عامی بود اصل و بن　چو عامی بسی شلها زند در سخن
شنیدم بسی آزمودم بسی　که گوید ز جنبش سخن هر کسی
کسی را که عادات عامی بود　مپندار کز تخم نامی بود
بر اخلاق و عادات همجنس خویش　بگیرد ره و رسم هر کس به پیش
فرومایه گر مرد نامی شود　بنزدیک مردم گرامی شود
ازو مردمی و مروت مخواه　که هنگام حاجت ندارد نگاه
از اینها که گفتم نگه کن بسی　شناسی از آن جوهر هر کسی
بود تجربه کار جوهر شناس　کند اصل و مقدار هر کس قیاس
سزاوار هر کس به پیش آیدش　کند آنچه با وی که می شایدش

گفتار در امتناع التفات بسوی متکبران و سفلگان

چو بینی کسی را خرامان بناز — نه بیند جهان را نشیب و فراز
بپوشد بتن جامهٔ ارجمند — پیاده رود یا سوار سمند
نگه میکند دمبدم سوی خویش — پسندد تن و جامه و خوی خویش
نهانی نه بیند سوی دیگران — که شاید به بینندش از هر کران
بجهل و تکبر نهد پای پیش — نه بیند فرومایه فرجام خویش
بسویش مبین و بگردش مگرد — چنان بگذر از وی که هیچست مرد
بسویش اگر بینی ای محترم — خرامد فزون سفله با پیچ و خم
ترا نیز داند که نادیدهٔ — لباس و خرامش پسندیدهٔ
ترا حسرت زینت و ناز اوست — تو کوتاه دستی سر افراز اوست
چرا میکنی جهل نادان فزون — چرا میشوی پیش نادان زبون
بکفش و لباس و برفتار ناز — نشد در جهان هیچکس سرفراز
چو بینی چنین سفله در مجلسی — که بیهوده گوید سخنها بسی
مکن التفاتی بران گفتگوی — تو خاموش بنشین ستیزه مجوی



گفتار در آداب راه رفتن



بهنگام ره رفتن ای پاک رو — چو نادان چپ و راست مایل مشو
مبین در پس خویش و بگذر به پیش — که نادان بهر سو نهد چشم خویش

بچشمش همه چیز بیند عجیب — به تحقیق چیزی ندارد نصیب
چو خواهی که چیزی به بینی براه — گذر کن زراه و نهان کن نگاه
ولیکن بهر سوی خود هوشدار — گزندست در رهگذر بی شمار
بدریا و دشت و بیابان و کوه — نظاره ندارد زیان در شکوه
دوباره مبین سوی صاحب جمال — نگاه دوم نیست بر تو حلال
مبادا بمهرش شوی مبتلا — که حسن و جمالش ندارد وفا
بوصلش طلبگار و شیدا شوی — بترسم گنهگار و رسوا شوی
چو آید بره آشنائی فراز — نگهدار رسم سلام و نیاز
برفتن نباید درنگ و شتاب — میانه روی راه باشد صواب
خرام تفاخر بناز و غرور — بفرسنگها از ره عقل دور
بهار جوانی و تندی مرد — نماند به پیری شود برگ زرد
بگفتار و کردار و رفتار خوش — همیشه بود مرد هشیار خوش



گفتار در آداب مجلس



بهر دم نشینی چو در مجلسی — چنان باش کز تو نرنجد کسی
بر اخلاق پیغمبر پاک دین — بهر جا که خالی به بینی نشین
مکن قصد صدر و میفزای قدر — که هر جا که صدرست آنجاست صدر

بتمکین نشین و بنرمی بگوی تواضع گزین و بلندی مجوی
مجنبان سر و دست و پا و تنت مگردان بهر چار سو گردنت
ز پند نظامی شنوی بختیار سخن تا نپرسند لب بسته دار
ز گفتار سعدی سخن یاد کن میاور سخن در میان سخن
دو لب بسته دار و کشاده دو گوش سخن بشنو از اهل مجلس بهوش
بدل نکته نغز باید شنید دل از زشت گفتار باید برید
بجز دانش و رای دم بر مزن که باشد ترا جاه در انجمن
بعلم و بحکمت بتدبیر و رای بر آئین فرزانگان لب کشای
سخنهای دینی بود سودمند رسد بر دل از هزل و هرزه گزند
بهرزه و بازی و لاف و دروغ بشمع وقارت نماند فروغ
بگفتار تو نیست گر میل کس بتمکین خاموش بنشین و بس
بتعظیم مرد گرامی گرای بمقدار هر کس نگهدار جای
مینداز آب دهن پیش کس نداری اگر طاقت ضبط بس
ز مجمع برون شو بینداز دور که مردم نباشند از تو نفور
نهان آب بینی برومال گیر نجنبد انکه بینی برار د نقیه
بهر کار خود را نگهدار باش بگفتار و کردار هشیار باش

گفتار در طریق ملاقات

چو خواهی بدیدار مردم روی — صواب است اگر پند من بشنوی
به پیش کسی چون شوی شادگام — به بین باشدش وقت فرصت کدام
چو بیوقت فرصت روی پیش کس — برنجد ترا بد بگوید به بس
نه چندان بدیدار مردم روی — که قدر تو کاهد پشیمان شوی
نه چندان کنی در نشستن درنگ — که آید دل مردم از تو به تنگ
نه چندان بگویی سخن پیش کس — که گردد پریشان و گوید که بس



گفتار در امتناع مهمانی ناخوانده



بمهمانی سفرهٔ هیچ کس — ترا تا نخوانند مرو چون مگس
که ناخوانده مهمان شود شرمسار — بر میزبانش نماند وقار
قناعت کن ای نفس بر نان جو — بمهمان سرای توانگر مرو
چو لقمه فرو رفت اندر شکم — شود تلخ و شیرین هر دو بهم
ز قانع کسی در جهان سیر نیست — تر و خشک لقمه بکامش یکیست



گفتار در امتناع شنیدن از کسی



چو مردم نشینند باهم براز — نباید شدن نزد ایشان فراز
که خاموش باشند و دم درکشند — ز روی تو ابرو بهم درکشند

نه پندارست یار شاطر شوی / به بیدانشی یار خاطر شوی
بنادانی خویش هرگز مکوش / منه بر سخنهای پوشیده گوش
مپرس از کسی راز دل زینهار / نگوید مگر خود شوی شرمسار

گفتار در امتناع پرسیدن عزم کسی

چو بینی کسی را بسوی روان / که کاری نداری از و ایجوان
بگویم یکی پند تا بشنوی / مپرس از رونده کجا میروی
مگر عزم خود از تو دارد نهفت / نه با کس توان عزم هر کار گفت
برنجد بجان و نگوید جواب / چو گوید نگوید بصدق و صواب
اگر عزم من پرسد از من کسی / دل از مرد نادان برنجد بسی
نه با کس توان عزم خود گفت راست / نه چون ناکسان کذب گفتن رواست

گفتار در امتناع ستایش چیز کسی

چو چیز کسی آیدت دلپذیر / چو یکبار دیدی نظر بازگیر
مگو هیچ و ستائی میلش مکن / هم از چیز خود زشت باشد سخن
حریصت شمارند و نادیده نیز / بچشم کسان درنیرزی بچیز
اگر چیز زشت ست زشتش مگوی / خردمند هرگز نشد عیب جوی

گفتار در مذمت ستایش و ستایش گویان

کسی گر ستایش کند پیش تو / همانا که باشد بد اندیش تو
غرض جوی چون ابله داند ترا / بشوخی بهر وصف خواند ترا
مراد از تو جوید بحیلت گری / تو از ابلهی بر فلک بگذری
نیابد مراد از تو گر حیله گر / عیوبت شمارد بپوشد هنر
ز دستت این مثل پیر بسیار دان / که از مدح ابله شود شادمان
نه از گفتن کس شود سیم سنگ / نه زنگی شود همچو رومی برنگ
باصلاح کردار و گفتار خود / بپرداز از جاهلی بیخرد
مشو غره بر گفتهٔ نابکار / شب و روز خود عیب خود را شمار
ستایش نیاید بدانا پسند / که بر دل رسد از ستایش گزند
شراب ستایش چو آرد سرور / سر مرد ابله کند پر غرور
نه بیند همی عیب نفس خودش / شمارد همه نیک خوبی بدش
کسی را بیاری گزینی بجان / که عیبت بتو باز گوید نهان

۱۲

گفتار در بدگفتن بدگویان

کسی چون ترا بد بگوید بس / اگر بشنوی باش خاموش بس

یکی آنکه در کار کاهل بود — ز نیک و بد خویش غافل بود
ز کاهل نیاید بجز خورد و خواب — شود بیگمان کار کاهل خراب
دگر آنکه باشد سخن ناشنو — نگون بخت خودرای بیراه رو
ره نیکبختی کسی برگزید — که گفتار دانا برغبت شنید
ز گنج سعادت کسی بهره یافت — که از گفتهٔ عاقلان سر نتافت

گفتار در سیرت بدبختان

فرومایه نادان که بختش بدست — بلاییست بر وی مجرد نشست
نه علمش که شاغل شود با کتاب — ز گیتی بد و نیک گیرد حساب
نداند هنر تا نشیند بکار — ز بیکاری خود شود بیقرار
گریزد ز ارباب علم و هنر — به هر در بگردد چو دریوزه گر
نشیند چو خود نزد هر ناکسی — سخنهای بیهوده گوید بسی
بگیتی ازین بخت برگشته نیست — که در جهل با جاهلان خوار زیست
نه شغل معاش و نه فکر معاد — چه بد زندگی دارد این نامراد

گفتار در مذمت مسکرات

مخور مسکرات ای خداوند هوش — برسوائی خویشتن هرگز مکوش

حرامست در شرع کل مسکرات / اگر فی المثل باشد آب حیات
ز مسکر همه فتنه زاید همی / در فسق بر دل گشاید همی
بچیزیکه زائل شود عقل و هوش / مخور ساغر عقل و دانش بنوش
بنزدیک دانا زهر حبا نور / شرف دارد از عقل و دانش بشر
ز مسکر نماند بانسان خرد / زانسانیت بیگمان بگذرد
بنی مست افتاده باشد براه / که لیسد همی سگ لب روسیاه
زند بر تنش هر کسی چوب و سنگ / ندارد فره و مایه پروای ننگ
گشانش برد تا بزندان عسس / اسیرش کند همچو مرغ قفس
بود خوردن می گناه عظیم / بترس ای پسر از عذاب الیم

گفتار در فوائد کتاب گلستان و بوستان

الا ای جگر بند فرزند من / خدارا عمل کن برین پند من
گراین پند من بشنوی ای پسر / ز گنج سعادت شوی بهره ور
چو خواهی که گردد زمانه بکام / بخوان بوستان و گلستان مدام
عمل کن بران هر چه سعدی بگفت / ببین تا چه گلهای معنی شگفت
بلاغت فصاحت لطافت تمام / همه حکمت و معرفت در کلام
چه قانون دنیا چه آئین دین / همه هست در وی بغورش ببین

بهر کار گفتار او یاد کن / که فرمود دانای شیرین سخن
که گردد بهر کار تو رهنمای / ترا فیض بخشد بهر دو سرای
نیابی ازین نغزتر هیچ پند / بدنیا و دینت بود سودمند
بدل باید از آب زر نقش کرد / سخنهای سعدی آفاق گرد
زهی مرد فرزانه داننده بود / که هر علم بسیار خواننده بود
حکیم جهاندیده بسیاردان / سخنگوی شیرین زبان کاردان
بآزادگی بود گیتی نورد / بسی آزموده از جهان گرم و سرد
بسر برد عمرش بزهد و سلوک / بهمت تقرب نجست از ملوک
چو شد عمر او یکصد و بست سال / بجنت خرامید خرسند حال
بشیراز زاد و بشیراز مرد / همه نیک کردار با خویش برد
بخاک مصلی تنش شد نهان / زیارت کنندش کهان و مهان
چو از قید تن گشت روحش خلاص / سن رحلتش گفته شد لفظ خاص

۶۹۱

گفتار در احوال مرگ

زبان درکش ای فاضل از گفتگوی / سوی منزل آخرت راه جوی
نباید ترا بزم شعر و سخن / کنون روز و شب مرگ خود یاد کن
فراموش کردی چرا مرگ خویش / مگر دیدهٔ سد ره وین نه پیش

چرا مرگ را دور پنداشتی بچشم خرد غافل انباشتی
سرانجام خواهی شدن زیر گل و یا زنده باشی بگور از دل
ترا حرص دنیا و طول امل ز دل برد تشویش بیم اجل
سرت کرد پر باد و از وه نه دیو ببرد از دلت ترس گیهان خدیو
دلت گشت تاریک سر پر ز باد سرانجام خود را نیاری بیاد
ندانی که گیتی نماند بکس نماند به تو نیز ای بوالهوس
جهان بیوفا زندگی بی بقاست دمی چند بنیاد تو بر هواست
بیکدم ز دن زندگی بگذرد بناز د برین زندگی بیخبرد
ترا ناگهان جان براید ز تن نه بینی دگر روی فرزند و زن
نباید بگیتی ترا ساز و برگ بیندیش هر دم ز سختی مرگ
رهائی نیابی به تدبیر و زور ز تلخی مرگ و ز تنگی گور
نباید به گیتی شدن شادمان که بر خلق آید بلا هر زمان
گه از حرق آتش گه از غرق آب گه از برق بنیاد هستی خراب
گه از نیش عقرب گه از زهر مار بسا گه براید ز هستی دمار
جز این نیز بسیار اشکال مرگ بسا گه درایند در حال مرگ
هزاران گزند و بلا بر سرند همه و سبدم مرگ را لشکرند
چو آفات چندین بود دمبدم چرا مرد را دل نباشد دژم

گرفتم که رستی ازینها مگر / مرض ناگهان افگند در خطر
بیفتی به بستر بخسپی بدرد / براری نفس بر نفس آه سرد
شوی زار بیمار دانند همگین / نشینند خویشان و یاران قرین
عزیزان بیارند مرد طبیب / بیاید طبیب و نشیند قریب
ز انگشت نبض تو گیرد بغور / بفکرش از رگ هوش جنبد بفور
به بیند تن زار و رخسار تو / ببیند شد از رنج و آزار تو
به تشخیص دارو دهد سودمند / بمانی مگر در جهان روز چند
نباشد ز دارو ترا هیچ سود / شود رنگ رخسار زرد و کبود
نباشد بتن هیچ تاب و توان / نماند جوانی نماند جوان
شود نازنین جسم زار و زبون / دهان خشک گردد لبان قیرگون
نماند ترا خورد و آرام و خواب / نخواهد دلت شربت قند ناب
تغیر پذیرد رخ دلپذیر / برارند یاران و خویشان نفیر
چنین تا رسد وقت مردن قریب / فرو ماند از فکر درمان طبیب
نماند به نبض و نفس انتظام / شود زندگانی دنیا تمام
دریغا ازان حال پر هول و بیم / که ایمان ستند از تو دیو رجیم
رهاند مگر ارحم الراحمین / ز دست ستمگار دیو لعین
ملائک پی قبض جان عزیز / بیایند نزدیک و بینی تو نیز

بشکل ملائک چو افتد نگاه / بچشم تو گیتی نماید سیاه

بترسد دلت تن بلرزد ز هول / نماند در آن حال یارای قول

ترا حسرت ترک دنیا بود / هم اندیشهٔ زاد عقبی بود

بدرد دل از چشم ریزد سرشک / مر آن درد دل را نماند پزشک

چو خواهد شدن جان ز قالب روان / دریغا ز سختی نزع روان

رود ناگهان جان شیرین ز تن / بفریاد و نالند فرزند و زن

صدائی برآید بلند از سرای / که اینک برفت از جهان های های

شود خانه پر غلغل و ولوله / بیفتند با ماتم و زلزله

عزیزان دمی چند زاری کنند / بدرد جگر بیقراری کنند

پس آنگه بجای شوند انجمن / بتدبیر تعجیل گور و کفن

بیارند مزدور و بیل و کلند / پسندند جای و گوری کنند

بیارند تابوت و عطر و کفن / سر انجام اینست سامان تن

بحسرت برآرند نعش از سرای / دگر خیزد آوازهٔ های های

بگریند و از آب شویند تن / بپیچند بر تختهٔ در کفن

گذارند استاده بر تو نماز / بخواهند آمرزش از بی نیاز

بیارند تابوت نزدیک گور / بنالند خویشان بفریاد و شور

سپارند تنها ترا زیر خاک / فشانند و پاشند گل در مغاک

پس از دفن همسایه و یار و خویش ۝ ره خویش هر کس بگیرد به پیش
بمانی تو تنها دران تنگ غار ۝ نباشد کسی همدم و غمگسار
به بیچارگی خفته باشی بگور ۝ خورندت تن نازنین مار و مور
همان دو فرشته که از نام شان ۝ خبر داری ای مرد اخبار دان
یکی منکر و نام دیگر نکیر ۝ درآیند در گور با چشم قیر
بدیدار آن شکل پر هول و بیم ۝ بهیبت دل شیر گردد دو نیم
بپرسند از تو خدای تو کیست ۝ که است پیغمبر و دین چیست
گذاری اگر پاسخ با صواب ۝ شوی رستگار از بلای عذاب
کشاده شود قبر و تا قبر راه ۝ کشایند از خلد آرام گاه
بمانی بآرام و بینی مدام ۝ که باشد کجا در بهشتت مقام
نگوئی جوابش اگر با صواب ۝ شود نو بنو بر تو هر دم عذاب
فشارد ترا سخت تنگی گور ۝ نیاید ز تو هیچ تدبیر و زور
ز دوزخ کشایند تا گور راه ۝ کنی جای خود را بدوزخ نگاه
بمانی چنین در عذاب الیم ۝ مگر جرم بخشد غفور رحیم
اگر اهل و اولاد دلبند تو ۝ و یا خویش و غمخوار پیوند تو
نکو خوی باشند و فرخنده رای ۝ بخواهند غفران تو از خدای
ببخشند چیزی به مسکین فقیر ۝ که فضل خدایت بود دستگیر

خورانند درماندگان را طعام | که رحمت رسد بر روانت مدام
بخوانند چندی کتاب مجید | که رحمت بروح تو گردد مزید
نشینند میراث خواران بهم | ستیزند برارث از بیش و کم
زر و سیم و اموال و باغ و مکان | اراضی و دکان یکان و یکان
شمارند و گیرند هرکس نصیب | به پیش آید این واقعه عنقریب
بود نو جوان گر زن مهربان | بجوید پس عده شوی جوان
تنت زود بوسیده گردد بخاک | شود استخوان خاک اندر مغاک
نه این چشم ماند نه این روی و موی | نه این جسم نازک نه این رنگ و بوی
نه بالای رعنا نه رفتار تیز | نه گفتار نغز و لب شهد ریز
نه این زور ماند نه مردانگی | نه این فیلسوفی و فرزانگی
چو در گل نهفتی رخ دل فروز | بود ذکر تو هفت یا هشت روز
از ان پس نه ذکرت بماند نه نام | نه مال و جمال و نه ناز و نه کام
بقبری که باشی اسیر و نژند | نشانش نماند پس از روز چند
بخاک کسان بر گذشتی بسی | بخاک تو هم بگذرد هر کسی
سرانجام هرکس بود همچنین | چه درویش مسکین چه خاقان چین
چه خوبان گلرنگ غنچه دهن | بتان سمن بوی نسرین بدن
بیاد آمدم قصهٔ پر ز درد | برآرم از ان هر نفس آه سرد

ز من بشنو این داستان یادگیر ۔ ز دور جهان پند و عبرت پذیر

داستان

جوانی پری چهره گلفام بود ۔ سهی قامت و نازک اندام بود
سمن بوی و گلروی و غنچه دهن ۔ سراپای او دسته نسترن
دل خلق در دام زلفش اسیر ۔ رخ ساده تابنده بدر منیر
لبانش طبرخون عقیق یمن ۔ دو گیسوی شبگون شکن بر شکن
بحسن و بلاحت نبودش نظیر ۔ خدش دلفروز و قدش دلپذیر
نکوخوی خوش طبع شیرین زبان ۔ درخشنده رخسار و خندان لبان
بتی دلربائی بحسن و جمال ۔ توانگر پسر صاحب جاه و مال
بشهرے من و آن دلارا صنم ۔ بیک جاے بودیم چندے بهم
شب و روز با هم نشاط و وصال ۔ ببزم و به نخچیر فرخنده حال
جدا گشتم از وے پس از چند روز ۔ ندیدم دگر آن رخ دلفروز
ز هجرش درآمد بجانم ملال ۔ گذشتم بجایش پس از هشت سال
بجاے یکے غار دیدم بخاک ۔ درختان پر خار اندر مغاک
یکی گفت این گور آن نوجوان ۔ که دیدی خرامان چو سرو روان
درین گور خوابیده آن گلعذار ۔ تنش خاک شد خاک مشت غبار

بجز ما درین نیستش غمگسار — شب و روز از درد او بیقرار
چو دیدم من آن گور رفتم ز هوش — برآوردم از آه و زاری خروش
که ای دلربا نازنین ماهروی — کجائی درین غار تنها بگوی
دریغا کجا آن تن نازنین — دریغا که پوسید زیر زمین
دریغا چنان عارض دلپذیر — دریغا چنان قامت بی نظیر
دریغا چنان روی گلگون بخاک — دریغا چنان زلف اندر مغاک
دریغا ز تو استخوانی نماند — درین خاک از تو نشانی نماند
دریغا کجا خوبی و دلبری — کجا شوخی و ناز و عشوه گری
کجا غمزهٔ چشم جادو نگاه — کجا عنبرین خال و زلف سیاه
کجا روی زیبا و خندان لبان — کجا نرم گفتار و شیرین زبان
کجا بالش و بستر و خوابگاه — قبای زر افشان و زرین کلاه
چگونه بخوابی درین تنگ غار — کرا یافتی مونس و غمگسار
چگونه بخفتی درین تیره گور — چگونه شدی طعمهٔ مار و مور
بگرما و سرما و باران و گل — چگونه بخفتی پر آزار دل
کدامین سیه دل نهادت بخاک — که پوشید در خاک اندام پاک
چه خوابی فلک بر تو بسیار گشت — بسی سال بگذشت و خواهد گذشت
بسی بگذرد روز و شب ماه و سال — بتابد بسی مهر و بدر و هلال

در آید بسی سالها نو بهار — بروید گل و لاله در مرغز
عزیزان نشینند در بوستان — دریغا نباشی تو با دوستا
ندانم کجا یابم از تو نشان — تو خاکی و من خاک بر سر فشا
ندانم چه کردت جهان آفرین — نشاندت کجا در بهشت برین
تو ممتاز بودی بهر انجمن — برنگ گل سرخ اندر چمن
جهان با تو نیرنگ و بازی نمود — برفتی جهان سیر نا دیده زو
ندانستم از پیش من بگذری — ندانم چگونه بخاک اندری
بمرگ تو شد مادرت بیقرار — شب و روز گریان چو ابر بها
نه آرام دارد نه خواب و خورش — روان را ببختی دهد پرورش
چنان آتش مهر افروختی — که رفتی و دلهای ما سوختی
بیاران و مادر چه داری پیام — بگو تا رسانم پیام و سلا
تو رفتی و من از پست میرسم — من و تو دمی چند پیش و پسیم
نه بینم بگیتی رخ دلگشای — مگر باز بینم بدیگر سرا
درود جهان آفرین بر تو باد — روانت بماند بفردوس شا
ز فاضل بروح تو باد اسلام — بشادی بمانی بجنت مدام
چو زینگونه گفتار بسیار گشت — بچشم جهان بین جهان تار گشت
ازان پس مرا مادرش پیش خواند — ز دیده بدر و پسر خون فشا

بفریاد چندان بنالید زار | که از ناله او شدم بیقرار
بدو گفتم ای بانوی بانوان | نمانی چنین چند خسته روان
نه تنها تو داری دل داغدار | دل خلق پر داغ شد بی شمار
فراوان جگر خون بدرد پسر | بمرگ برادر بسوگ پدر
درین سوگ اکنون به صبوری گزین | بمینو به بینی رخ نازنین
ترا صبر بخشد جهان آفرین | مر آن ماه رخ را بهشت برین

۵۴

خطاب بخود

دلا در جهان شادمانی مکن | چو دیوانگان زندگانی مکن
ترا تلخی مرگ باید چشید | نباید بگیتی بشادی چمید
جمال و جهانداری و ملک و مال | دمی چند بیهوده خواب و خیال
جهان سر بسر جای رنجست و بیم | نباشد بدان شاد مرد حکیم
ندانم چرا اهل مال و منال | بجوشد بملک و بنازد بمال
سرانجام گیتی نماند بکس | بنازد بگیتی بجز بوالهوس
نماند جهانبانی و سروری | بیکدم زدن ناگهان بگذری
نه فاضل بماند نه گفتار نغز | سرانجام روزی خورد خاک مغز

گفتار در خاتمه کتاب

نوشتم من این نامهٔ دلپذیر — مر این نامه را ای پسر یاد [گیر]

براهین نقلی و عقلی به آیین — بدان حکمت و رمز احکام دین

بگفتار نادان بیراه رو — مرو ای پسر پند دانا شنو

بچشم خرد بین بشرع مبین — زهی شرع احمد زهی پاک دین

شد این نامهٔ پر سعادت تمام — خرد خواند کنز السعادة بنام

هزار و دو صد بر نود بود و هشت — ز هجرت که این نامه منظوم گشت

چو این شاهد نظم جلوه نمود — مقام من انگه بریسال [بود]

پسند آمد این نامهٔ سودمند — بچشم بزرگان معنی پسند

تمام من اندر سرای کهن — بماند ز من یادگار این سخن

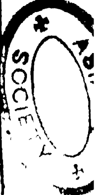
فرستم فراوان صلوة و سلام — بروح نبی رهنمای انام

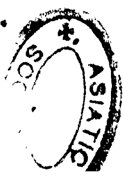
بر اولاد و اصحاب فیض تبار — ز حق دمبدم باد رحمت نثار

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که این نسخهٔ گنجینهٔ اندرز و نصیحت و خزینهٔ حکمت و موعظت دستور العمل انتظام معاد و معیشت مسمی کنز السعادة متضمن بر یکهزار و چهار صد و بست و پنج (۱۴۲۵) اشعار آبدار از افادات عالم عامل ناظم کامل عمدة الشمائل فقید المماثل مولوی محمد فاضل رئیس قصبه بریسال سلمه الله المتعال در مطبع برادرم مخدوم محترم حاجی محمد یعقوب موسوم به مطبع احمدی واقع کانپور بعشرهٔ اولی شعبان المعظم سنه ۱۳۰۲ هجریه مقدسه حسب فرمایش مصنف ممدوح باهتمام نیازمند درگاه خدای احد محمد عبد الصمد عفی عنه حلیهٔ طبع در بر کشید و مطبوع طبایع مشتاقان گ[ردید]

1302 AH





اشتهار

بعون معین حقیقی ایزد تعالی

بصحت نکات و در خط خوش بصفت خوشنویسی

کنز السعادة منظومهٔ نقاد جوهر معانی جوهر شناس عصر

خوش بیانی ناظم فصیح المقال مولانا محمد فاضل ... بنام ... برسال حسب اجازت

مؤلف ممدوح بمطبع عاجز موسوم مطبع احمدی واقع کانپور مزین بطبع

گردید بلا اجازت مصنف ممدوح الصدر کسے قصد طبعش نفرماید

حق تالیف محفوظ دارد هر قدر نسخ مذکوره مطلوب باشد از

مؤلف صاحب موصوف یا از مطبع معروف

بارسال قیمت طلب نماید فقط

قیمت ۸

المشتهر [illegible]
مہتمم [illegible] کانپور